

آوای زریاب ۲

ویژه سه‌رآب سیرت

مجله ادبی دانش‌جویی

سال اول؛ شماره دوم

۱۴۰۳ش



شناسنامه آوای زریاب

نام و مشخصات: آوای زریاب
نشریه ادبی دانشجویی
سال اول / شماره دوم / ۱۴۰۳ ش

شمارگان: پنجاه نسخه / ۵۰

طراح و گرافیست: محمد احسان علی

تاریخ انتشار: زمستان ۱۴۰۳ / ۲۰۲۵

آدرس: کابل - افغانستان

ایمیل: zaryabshortstory@gmail.com

وتساپ و تلگرام: +90 535 784 96 62

قیمت هر نسخه: ۱۰۰۰/۱\$

برای بدست آوردن نسخه چاپی این مجله و فرستادن اثر

جهت چاپ و نشر در شماره‌های بعدی شما می‌توانید به

صفحات اجتماعی ما پیام بگذارید:



Avaye Zaryab



شاه غازی امان‌الله خان و ملکه ثریا در دیدار با مصطفی کمال اتاترک و همراهانشان.

۳۱، ثور، ۱۳۰۷ هجری شمسی

«به جای تفنگ، قلم به دست بگیرید، که یک ملت بی سواد هیچ گاه آزاد بوده نمی تواند.»

— شاه غازی امان‌الله خان

فهرست

دیباچه شماره دوم مجله ادبی آوای زریاب

اداره آوای زریاب

۲

گفتگو با سهراب سیرت

اداره آوای زریاب

۳

۲۰۵۰ (پبنتو)

محمد احسان علی

۷

کابوس هایت

نیلوفر نیک سیر

۱۳

غزل خفاش

شیرین امامی

۱۶

آواز خاطرات

صفا نیازی

۲۲

غزل

اشکان یوسفی

۲۸

تهمینه

علی حاسن فاخر

۲۹

پرچم فروش
باسط یزدانی
۳۲

شعر
فرید طیب
۳۴

چاپلوس
نویسنده: آنتوان چخوف
برگردان: هارون یوسفی
۳۵

در حصار دیوارها
مولوده امینی
۳۸

ثریا
زحل علی زاده
۴۰

چشم بادامی
علی احمد
۴۲

مادر
لطیفه دانش
۴۳

نامه
آسیه نور
۴۵

سایه سرنوشت
پرنیان ژوبل
۴۷

شعر
احمد جاوید انوش
۵۰

کاکا ژول
نویسنده: گی دو مو پاسان
برگردان: هارون یوسفی
۵۱

۲۰۵۰ (فارسی)
محمد احسان علی
۵۶

دیباچه شماره دوم مجله ادبی آوای زریاب «ویژه سهراب سیرت»

قسم به قلم و قسم به آنچه می نویسند!

آیه نخست سوره ن قرآنکریم

قلم، این ودیعه آسمانی، همواره چراغ راه اندیشه و بیان حقیقت بوده است. آنچه از سر انگشتان نویسندگان جاری می شود، تنها جوهر بر کاغذ نیست؛ بلکه پژواکی از آرمان، عشق و مبارزه است. آوای زریاب، اینک با دومین شماره خود، بار دیگر بر آن است که آوای ادبیات افغانستان را به گوش جان‌های تشنه برساند.

در فاصله‌ای که از شماره نخست تا این شماره پیموده‌ایم، نزدیک به هزار جلد کتاب را به ولایات و کتابخانه‌های مختلف افغانستان فرستادیم، کتابفروشی آنلاینی بنیان نهادیم که بتواند صدای ادبیات این سرزمین را به هر گوشه‌ای از دنیا برساند. ما به این باوریم که در تاریکی‌های جهل و خاموشی، هیچ نوری پرتوان‌تر از نور قلم نیست و هیچ ابزاری کاراتر از کتاب برای بیداری و رهایی نخواهد بود. این شماره را به شاعری از نسل امروز، سهراب سیرت، تقدیم می‌کنیم. شاعری که واژه‌هایش بازتابی از دردها، امیدها و رؤیاهای یک سرزمین است. او همانند بسیاری از اهل قلم این دیار، در میان واژه‌ها و سطرها، خانه‌ای برای اندیشه ساخته است؛ خانه‌ای که مرز ندارد و هر کسی که به ادبیات عشق می‌ورزد، در آن جایی خواهد یافت.

ما در آوای زریاب، بر این باوریم که نوشتن و خواندن، دو بالی هستند که می‌توانند یک ملت را به سوی آگاهی، آزادی و روشنی ببرند. نسل نوین افغانستان، با هر داستان، هر شعر و هر مقاله‌ای که می‌نویسد، قدمی در مسیر ساختن آینده‌ای روشن‌تر برمی‌دارد. ما به نسل قلم‌ایمان داریم، به نسلی که می‌داند نوشتن نه تنها ابزاری برای بیان احساسات فردی، بلکه سلاحی برای مبارزه با فراموشی، بی‌عدالتی و جهل است.

آوای زریاب تنها یک مجله نیست؛ جنبشی است برای زنده نگه داشتن روح ادبیات در افغانستان، برای گرد هم آوردن صداهایی که در میان هیاهوی روزگار گم نمی‌شوند، بلکه چون آوای زریاب، جاودانه می‌مانند.

با حرمت

آوای زریاب - استانبول، ترکیه



گفتگو با سهراب سیرت

اداره آوای زریاب

از چه خود را پدر شعر جهان پندارم؟
من که زن دارم و بابای دو سه فرزندم...

سهراب سیرت: شما لطف دارید اما من ادعای جایگاه و عنوان برای خود ندارم. خودم را عضو یک جریان و جامعه ادبی و شاگرد همیشگی ادبیات می‌دانم. هیچ شاعری به تنهایی نتوانسته و نمی‌تواند به جایی برسد و امتیاز جایگاه را که به آن رسیده به نام خودش رقم بزند. من متعلق به نسلی بوده‌ام که خودجوش شکل گرفت و جان و هیجان

آوای زریاب: همه می‌دانیم که سهراب سیرت، شاعر و روزنامه‌نگار نسل نو ادبیات افغانستان است. از دید شخص خودتان، سهراب سیرت کیست؟ برای خود چه جایگاه یا عنوانی را می‌پسندید؟ دوست دارید نسل‌های آینده از شما چه بیاموزند؟ و برای رسیدن به درک درست از شما، شخصیت شما و آثار شما، چه مسیری را باید طی کنند؟ شاید شما نیز شعری داشته باشید که پاسخی برای این پرسش باشد. می‌توانید آن شعر را در پاسخ بنویسید، همان‌طور که عقیف باختری گفته بود:

واقعی برای کار در زمینه ادبیات داشت. از تلاش جمعی برای تشکیل انجمن‌های ادبی گرفته تا تهیه و انتشار مجله تا شب شعرها و شب‌نشینی‌ها و شعرخوانی‌ها و کنجکاو و تقلا برای خواندن ادبیات کهن و نوین همه و همه دست به دست هم داد تا چند نفر از این میان به عنوان نمایندگان از این نسل بتوانند به کار خود ادامه دهند و کارشان تا حدودی مورد توجه قرار بگیرد. از این لحاظ هیچ کسی نباید ادعا بکند که به خودش به تنهایی و بدون تاثیرپذیری از دیگران و آموختن از یکدیگر به موفقیتی دست یافته است. با این حال اگر زندگی و کار من چیزی برای آموختن داشته باشد آن را شاید نسل‌های آینده در لابلای آثارم جستجو کنند. شاید بیت اول این غزل مناسب بخش آخر این سوال شما باشد:

**من چیستم؟ گلوی صدها صدای ویران
جغرافیای سوزان، آب و هوای ویران**

آوای زریاب: وقتی می‌گوییم بلخ یا مزارشریف، نام این شهر برای شما چه تصویری را زنده می‌کند؟ اگر تصور کنیم بلخ یک انسان است، شما به‌عنوان یک شاعر، بلخ را چگونه توصیف می‌کنید یا به بلخ چه می‌گویید؟

سهراب سیرت: بلخ زادگاه من، قلمرو خاطرات کودکی، آغوش امن مادر و آرامشی که در هر نفسش جاری بود... شهر نوجوانی و عشق‌های گریه‌آلود پاک و تپیدن‌ها و شور و شعر... زمستان‌هایی که بام‌های کاهگلی را برف‌پوش می‌کرد و تابستان‌های داغی که جرأت بیرون رفتن را از آدم می‌گرفت و خزان‌های خوشرنگ و بهاری که معنایش نوروز و گل سرخ بود. اکنون اما بلخ برای من به یک حسرت و یک نوستالژی مبدل شده است و شهری که گور مادر و گور رفیقانم را در دل خود دارد... به بلخ می‌گویم: تو اصل و حافظه ما هستی و روزی به تو و کوچه‌هایت باز خواهم گشت.

آوای زریاب: «کودکی و نوجوانی» این دو مرحله از عمر را چگونه سپری کردید؟ با بازی‌های کودکانه؟ کتاب‌خوانی؟ و...؟

سهراب سیرت: کودکی‌ام بیشتر در وضعیت جنگی و فقر و تاریکی و مهاجرت سپری شد و تا یادم می‌آید دچار بیماری‌های گوناگونی هم بودم. صنف دوم یا سوم بودم که مکتب ما (مکتب غلام رسول سنایی) در مزارشریف در اثر پرتاب شدن هاوان تخریب شد و سوخت. بعدش جنگ‌های داخلی شدت گرفت و با خانواده مجبور به فرار به ترکمنستان شدیم و چند سالی آن‌جا بودیم و چون مادرم معلم بود برای ما تمام کتاب‌های مکتب افغانستان را در خانه درس می‌داد تا این که بازگشتیم و دوباره از صنف هفتم در مکتب سلطان غیاث الدین و بعدش در لیسه باختر درس خواندم. وقتی نوجوان بودم دچار یک بحران فکری شده بودم و هیچ چیزی قانع نمی‌کرد. مدتی هم به شدت مذهبی شدم... بعد روزی با مجموعه شعرهای فروغ فرخزاد برخورددم و مثل این بود که پاسخ بیتابی‌های خودم را دریافته باشم و اینگونه بود که ادبیات نقش یک ناجی را برای من بازی کرد و مرا از آن بحران نجات داد چون بهانه‌ای قشنگ برای زیستن پیدا کرده بودم. از آن پس شروع به نوشتن شعر کردم و اولین شعرم هم با تاثیرپذیری از چهارپاره‌های فروغ در قالب چهارپاره بود.

آوای زریاب: عقیف باختری برای سهراب سیرت کیست؟ (هدف، درخواست زندگی‌نامه ایشان نیست، بلکه به‌عنوان یک رفیق؛ از او چه‌ها آموختید؟ به او چه‌ها آموختانید؟ خاطره‌ای اگر دارید...)

سهراب سیرت: من و شمار زیادی از هم‌نسلانم در بلخ با عقیف باختری روزها و شب‌های زیادی را سر کردیم و از او بسیار آموختیم. آنچه عقیف را با ما «هم‌زبان» می‌کرد، روحیه جستجوگر و کنجکاو

به نظر من هر شعری که هر شاعری سروده تلاشی کرده برای این که تعریفی از شعر به دست بدهد و برای این که هیچگاهی به یک قطعیت در این زمینه نمی‌توان رسید.

آوای زریاب: مهاجرت را چگونه دریافتید؟ دور بودن از وطن چه حسی دارد؟ آن هم زمانی که هرچه می‌سرایید برای وطن و هم‌وطن است؟

سهراب سیرت: وقتی آدم مهاجر می‌شود، بیشتر این فیزیک آدمی و تن او است که از زادگاه و سرزمین مادری عملاً دور می‌شود اما تمام ذهن و فکر و فضای زبانی و خاطراتش در وطنش می‌ماند. گاهی حتی رنج‌های آن‌جا را بیشتر احساس می‌کند و قلب و روانش برای هر رویداد تلخی زخمی‌تر می‌شود. همچنین این خلا و این احساس که مهاجرت موقتی خواهد بود و روزی به سرزمین خود بازخواهی گشت زمانی بیشتر آزاردهنده می‌شود پای اجبار در میان بیاید و مهاجرت طولانی‌تر و چشم‌انداز بازگشت هم غیرممکن‌تر شود. مهاجرت هرچند برای من چیزهای زیادی آموخت و مرا با فضا و زبان و محیط جدیدی آشنا کرد و تا حدود زیادی به طور بنیادین نگاهم را به زندگی و جهان تغییر داد، اما همواره این حس «دیگری» در هر حال با من بوده و حس درک‌نشده که آزاردهنده است. در مهاجرت هم همواره پناه برده‌ام به قلمرو جادویی زبان و وطن زبان و مخدر نجات‌بخش شعر... گاهی فکر می‌کنم اگر پناهگاهی مثل شعر نبود تحمل مهاجرت چقدر سنگین‌تر بود.

آوای زریاب: در شعرهای اولین مجموعه‌تان تا امروز، چه تغییراتی را شاهد بوده‌اید؟

سهراب سیرت: اولین مجموعه‌ام (خارهای حسود) دربرگیرنده دلنوشته‌هایی است که از شانزده سالگی تا نوزده سالگی نوشته بودم و در عین

او برای دانستن «چیزها نو» در ادبیات بود. او را «استاد» خطاب می‌کردیم اما خوشش نمی‌آمد و گاهی به تمسخر می‌گفت من که استاد باشم «استادو کا استاد» (استاد استادان) کی باشد و بلند می‌خندید. همیشه تشنه دانستن و خواندن و شنیدن و دیدن بود... همیشه. شاید به همین دلیل کارش پر از تنوع بود و خودش هم می‌گفت شاعر باید پوست‌اندازی کند. روح بسیار حساسی داشت و به کودک درونش احترام زیادی قائل بود. می‌گفت گاهی هیچ چیزی برایش جالب‌تر و زیباتر از کارتون «تام و جیری» نیست و صحنه‌هایی از آن را با اشتیاق روایت می‌کرد و بعد مکثی می‌کرد و برداشت فلسفی‌اش را از آن می‌گفت. می‌گفت این که ما در دنیای کارتون نیستیم آنها را درک نمی‌کنیم، درست است که کارتون را انسان خلق کرده ولی هر کدام از آن شخصیت‌ها در جهان کارتون دارای عاطفه و جهان خودشان هستند و بعد درباره کارکترهای سینمایی هم نظر مشابهی داشت. وقتی حرف می‌زد، حالت‌های چهره و حرکات دست به نوع بیانش جذابیت خاصی می‌بخشید. به همین دلیل اگر فکاهی‌یی را ده بار هم تکرار از او می‌شنیدی، باز هم خنده‌دار بود. ادعای بزرگی نداشت و به خاکی بودن انسان معتقد بود.

آوای زریاب: شعر در نگاه شما چه جایگاهی دارد؟ و با همه تعریف‌ناپذیری‌اش، چه تعریفی از آن دارید؟

سهراب سیرت: فکر می‌کنم شاید از آغاز، از زمانی که بشر به فکر کردن شروع کرد و قبل از این که حتی حرف بزند یا بنویسد، برای زنده ماندنش باید به خیال و تخیل پناه برده باشد. بیدل در جایی حتی می‌گوید جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم «خیالات» یک موجود تنها است. در واقع شعری است که آفریدگار سروده است وقتی می‌گوید:

جهان گل‌کرده یکتایی اوست
ندارد شخص تنها جز خیالات....

شعریت دور شده‌ایم.

آوای زریاب: وطن از نگاه شما چه تعریفی دارد؟

سهراب سیرت: وطن به نظر من همین آب و خاک و درخت و کوه و زمین‌هایی که با مرزهایی خط کشی شده‌اند، نیست. این مفهوم وطن برای سیاست‌بازی سیاست‌مداران است که سنگ ناسیونالیزم را بر سینه بزنند و با آن تلاش کنند مردم را فریب دهند. وطن برای من مجموعه‌ای از مفاهیم و مشترکات و روایت‌ها و مناسبت‌هایی است که آدمی را به خودش و آدم‌های مثل خودش نزدیک‌تر می‌کند.

آوای زریاب: بیایید فرض کنیم این گفتگو و این مجله صد سال بعد به دست یک هم‌وطن در یکی از کتابخانه‌های افغانستان رسیده است. با در نظر گرفتن این فرضیه، برای او چه گفتنی‌هایی دارید؟

سهراب سیرت: پرسش دشواری است. نمی‌دانم تا صد سال دیگر چه اتفاقی در این جهان می‌افتد و اصلاً آیا جهانی وجود خواهد داشت یا نه. اما مطمئنم که اگر خودخواهی انسان سیاست‌پیشه او را به جنگ هسته‌ای نکشاند و همه چیز نابود نشود، فناوری و ماشینی‌سازی زندگی به مراتب بیشتر خواهد شد. بنابراین چنین می‌گویم: اگر این کلمات را می‌خوانی پس حرف‌های شاعری در صد سال قبل برای تو اهمیت دارد و سرزمینش هنوز زنده است. اگر فناوری و هوش مصنوعی هنوز نتوانسته احساس تولید کند و شاعری ایجاد کند که احساس و عاطفه را به شما منتقل کند، پس هرگز قادر به چنین کاری نخواهد بود. بنابراین در جهان آغشته به فناوری و ماشین باید به قدر عواطف و احساس انسانی را دانست.

حالی که خامی‌های خود را دارد برای من به دلیلی عزیز است که پیوند خورده با لحظات بسیار ویژه و خالص همان سال‌ها و تجاربی که برای گذر از آن مرحله برایم مهم بودند. همانگونه که تجارب انسان‌ها همیشه در حال تغییر است، محیط و تفکرش ممکن است تغییر کند، زمان و زمانه تغییر می‌کند، اثری که یک شاعر تولید می‌کند هم باید هم‌رکاب و هم‌عنان آن تغییر کند، اگر شاعر با خود و جهان پیرامون خود صادق باشد و رابطه برقرار کرده باشد. شاعری که بیست سال فقط یک نوع شعر بگوید در واقع خودش را تکرار کرده و چیز تازه‌ای برای گفتن نداشته است. به این خاطر کار شاعران با گذشت زمان و کسب تجارب بیشتر سخت‌تر می‌شود چون زندگی و به تبع آن اندیشه و تخیل پیچیده‌تر و بازتاب آن در شعر دشوارتر می‌شود. خلق یک اثر ادبی گاهی تجربه‌ای در انزوا و به شدت نیازمند عرق‌ریزی روحی است.

آوای زریاب: شعر و ادبیات چقدر می‌توانند متعهد باشند؟ آیا به هدفمندی ادبیات باورمندید؟ آیا با زبان شعر می‌توانیم «تاج از سر ظالم به زیر بیفکنیم و مظلومان را آزادی ببخشیم»؟

سهراب سیرت: من بر این باورم که از ادبیات نباید به عنوان ابزار در هر زمینه‌ای استفاده شود. وقتی از تعهد سخن می‌گوییم باید مشخص کنیم که منظور از آن آیا تعهد به اصل ادبیات و به انسان و رویاهایش است که در این صورت هیچ نویسنده و شاعری نمی‌تواند متعهد نباشد. اما اگر منظور پرداختن به نفع یک ایدیولوژی خاص یا جهت‌گیری سیاسی، مذهبی، گروهی باشد این در برابر یک گروه دیگر قرار گرفتن است و تنها چیزی که قربانی می‌شود ادبیات است چون از آن تنها به عنوان وسیله و به بهانه «تعهد» استفاده شده است. وقتی به اصل شعریت و ادبیات متعهد باشیم، هر شعری می‌تواند خنجری در سینه ظالمی باشد. اما نباید شعر خود را در سطحی بیاوریم که دیگر غیر از شعار از آن چیزی باقی نماند و از شعریت خود به دور شود. اینجاست که برای ظاهراً یک تعهد سیاسی و اجتماعی از تعهد اصلی یعنی



۲۰۵۰

محمد احسان علي

دغې لنډې كيسې د «رهنورد زرياب» د لنډو كيسو سيالۍ څلورم پړاو جايزه گټلې ده.

ما په خپل تېر ژوند کې د خپل وجود داسې يوه برخه له لاسه ورکړې ده، چې بېرته لاس ته نه راوړل کېږي؛ ما خپله ځوانی هم له لاسه ورکړې وه او په بشپړه توگه باندې يو ناتوانه سپين پيری وم.

کله کله په قاچاقي خبرونو کې اورم، چې «غربستان» داسې درمل جوړ کړي دي، چې انسان بېرته ځوانوي؛ حيرانوونکې ده؛ خو زموږ له پاره، د غربستان او شرقستان د خلکو له پاره نه.

د حمام په هينداره کې (چې د اوبو څاڅکي ورباندې وچ شوي وو.) خپل مخ ته ځير وم، فکر مې کاوه، چې د مخ ټوله

ما لا د ځوانۍ په ورځو کې حس کړې وه، چې يو رواني رنځور يم؛ ډېر داسې دلايل وو، چې زما روح يې رارنځور کړی و او هغه يې د يوې لمدې ټوټې په دود باندې نښتېځلی و او ما د دغو ټولو دلايلو په شتون سره هېڅ کله هم د رواني روغتيا تمه نه لرله.

د ځوانۍ له ورځو مې په روح کې يوې بې پايې رنځورۍ غځونې کولې او اوس مې چې عمر پوره ۵۰ کلونو ته رسېدلی دی، د وجود هره حجره مې د دغه رنځ کوربنه ده.

د روان ۲۰۵۰ز کال د جنورۍ په اتمه باندې، چې د حمام په لويه هينداره کې د مخ ليدلو له پاره ولاړم، حس مې کړه، چې

بنکلا مې ږيرې راپته کړې ده؛ ږيره، چې تقريباً ټوله سپينه ده. د تندي دواړو لغړو کونجونو خو له شل کلنۍ راهيسې خورولم او په دې وېره کې وم، چې څو کاله وروسته به مې ټول وېښتان پرېوځي؛ خو داسې نه وه، ۵۰ کلنۍ کې مې هم د تندي دواړه کونجونه په هماغه اندازه لغړ وو او نور مخ ته نه ولاړل.

څو شېبې مې په هينداره کې کتل، تر هغه وروسته مې لاسونه او مخ و مينځل او په خوله کې مې مسواک وواهه؛ تقريباً شل کاله کېږي، چې دلته د غاښونو د کریم کارول منعه دي. څوک اجازه نه لري، چې له مسواک پرته بل کوم شی د خولې د پاکولو له پاره وکاروي؛ د دنداسې کارول هم جواز لري؛ خو يواځې په کور کې د پاتې کېدونکو ښځو له پاره.

له هغې ورځې راهيسې، چې په نارينه وو د ژاولو ژوول بند شول؛ له خولې مې سور بوی احساسوم او ډېر داسې څوک مې وليدل، چې له يوه بل سره د غږېدلو په وخت کې به يې په غلا باندې خولې ته موی ونيو، هوا به يې وباسله او موی به يې پوزې ته يووړ، چې معلومه کړي، دا حسېدونکې بوی د ده له خولې راوځي او که د دغه بل ملگري له خولې.

د خولې د بوی د ورکېدلو له پاره مې مسواک دومره تېز تېز وواهه، چې په لارو کې مې وينه راغله. دا لومړنی ځل نه و، چې وری مې وينې شوې وې. د حمام د دست شویۍ پایپ بند برېښېده، اوبه په کې ډب وې؛ خو له وسه مې نه کېده، چې خلاص يې کړم.

په حمام کې مې د کار تر تمامېدلو وروسته د آښپزخانې لاره ونيوله. له هغې ورځې وروسته، چې مېرمنه مې په لومړي اولاد باندې ناجوره شوه او د ښځينه ډاکټرې د نهشتون له امله يې کامياب زېږون تر سره نه شو او له ماشوم سره يو ځای مړه شوه؛ زه خپل خواږه ځان ته په خپله تياروم.

مېرمنه مې يوه سنتي ښځه وه، هغې درس لوستی و او په پرمختگ يې باور لاره؛ خو د هغې له پاره دا ډېره سخته تمامېدله، چې يو نارينه ډاکټر دې د ښځې علاج وکړي، په تېره بيا د ښځينه ناجوريو په برخه کې؛ همدغه ضد و، چې دا او نوی زېږېدلی ماشوم يې رانه واخيست؛ شل کاله کېږي، يواځې يم.

په آښپزخانه کې مې چای جوښ له اوبو راډک کړ او خپلې خونې ته راغلم، د لرگيو بخاری مې بله کړه، چای جوښ مې ورباندې کېښود. د شنه چای په خلته کې يواځې دومره چای پاتې و، چې اوس مې اوبو ته وراچولی وی.

يخ رېږدولم؛ هغه نم، چې په وورسۍ پروت و او کنگل شوی و، ورو ورو ويلې کېده او لکه زما د شړېدلي روح په څېر، پر ښيښه باندې څاڅکی څاڅکی راراوان و.

کوټه ورو ورو تودېدله او زما د وجود بندونه هم دغې تودوخې ته غوږېدل. بېگا په نيمايي کې پاتې شوی شعر مې راواخيست، چې د وچې ډوډۍ په يوه تکړه مې ليکلی و. دلته د ليکلو له پاره څه نه پيدا کېدل؛ ځکه چې شل کاله وړاندې ټولې کتابخانې او قرطاسيې تړل شوې وې. په ليک او لوست باندې مطلق بنديز لگېدلی و. ما لس کاله دوه قلمونه وکارول؛ د ډوډۍ په تکړو، د زړو کاليو په ټوټو، په کارتن باندې او نورو کاغذونو باندې مې ليکل وکړل؛ حتی کله کله به مې د خپل ملگري په ښکړ باندې هم ليکل وکړل او څومره ليکل به مې چې وکړل، ټول به مې د همدغه ملگري په وسيله «غربستان» ته قاچاق کړل، چې «غربستان» ته د مخدره توکو قاچاقبر و؛ هلته به مې د خپلو شعرونو په وسيله د هغه ځای آزادو وگړو ته د خپل «منستان» حال ورکړ.

اوس مهال په نړۍ کې درې هېوادونه دي؛ شرقستان، غربستان او زموږ هېواد، چې منستان يې بولي. شرقستان او غربستان تل په خپلو منځونو کې په جگړو بوخت دي؛ هغوی يواځې په هغو ځايونو کې له يوه بل سره جگړه کوي، چې د يوه بل عامو وگړو ته په کې زيان نه رسېږي؛ دوی په جگړو کې ماشيني انسانان کاروي او د دوی ټولې جگړې يواځې د يوه يوه تن له لوري اداره کېږي؛ دا حيرانوونکې ده؛ خو ناشونې نه ده، داسې لکه په کمپيوټري گېمونو کې چې يو تن ټوله جگړه اداره کوي.

زه لا هم د ډوډۍ پر يوه وړه ټوټه د شعر په کېښلو بوخت وم، ما د ليکلو له پاره له يوه نري لرگي څخه گټه اخيستله، د هغه سر مې د چاږه په وسيله تېره کړی و او د بخاری له تورکو به مې رنگ ورته جوړاوه.

د خپلو نورو ډېرو شعرونو په ډول مې دا شعر هم په خپل محروميت باندې ليکلی و؛ د جگړې بندېدل، د بيان آزادي، د تعليم آزادي، فردي آزادي، اقتصادي آزادي، د

ترور او شکنجو کمېدل... ما د دغو شپونو په اړه لیکل کول، تر قاجاق وروسته به هغه شعرونه په غربستان کې خپرېدل؛ خو ما هېڅ کله د خپلو شعرونو په اړه د نورو وگړو نظرونه وانه وربدل او نه هم په دې وپوهېدل، چې زما شعرونه څه اغېز لري او که نه؟

زه د شعر په لیکلو بوخت وم، چې په اور ایښی چای جوړېږي و خوټېد، په خلته کې پاتې چای مې ټول ورواچاوه، لاسونه مې هم وروڅنډل، د یخنی له امله مې ونه شول کولی، چې د باندې ووځم او پیاله مې ومینځم، په بېگنۍ ککړه کاسه کې مې چای ورباندې تېر کړ او راته ډکه مې کړه؛ نن ورځ مې له چای سره خواږه نه لرل او نه هم کومه ټوټه ډوډۍ پاتې وه، چې خوړلې مې وی، مجبور وم همداسې تریخ چای وڅښم.

له پیالې تاو پورته کېده او زه د شعر په لیکلو بوخت وم. له تېرو درېیو ورځو راهیسې مې هېڅ هم نه وو خوړلې، یواځې مې شین چای څښه، چې یو څه شیریني به وه ورسره او هغه هم بېگا راختمه شوه. په منستان کې وگړو د کار کولو حق نه لاره؛ له لوړپوړو چارواکو پرته نور ټول وگړي، هغه که دولتي کارمندان وو، که نظامیان وو او که بل هر څوک وو، له «ژوند وزارت» سره ثبت وو، «ژوند وزارت» د منستان ټولو اوسېدونکو ته د میاشتې لگښت ورکاوه، لگښت د پیسو په بڼه نه، بلکې په خپله جنس او توکي ورکول کېدل، د ساري په توگه، وچه ډوډۍ، د پخولو له پاره غلې دانې، یو څه اندازه سبزي او غوښه، خواږه، چای، د ځان مینځلو صابون، شامپو، مسواک؛ دا ټول شیان دوی ورکول او دا ټول شیان دومره وو، چې که وگړي به هر څومره هم لټان شول؛ خېټې یې وازده نه شوه نیولې.

زما د دغې میاشتې خواږه درې ورځې مخکې راخلاص شول؛ نن غرمه باید «ژوند وزارت» ته تللی وی او د راتلونکې میاشتې سهم مې اخیستی وی؛ خو خپل حالت ته په کتلو سره مې دا حسول، چې له کوره به هم ونه شم وتلی. یوه شېبه مې ذهن ته یوه فکر لاره وکړه، په لاس کې مې د ډوډۍ نیولې ټوټې ته وکتل، په خوله کې مې لارې راغونډې شوې؛ ځینو فکرونو رالاندې کړم، چې حسول مې شیطاني بڼه لري؛ فکر مې کاوه، دوه کاله کېږي، چې زما قاجاقبر ملگری نه دی راغلی، نه ترې احوال لرم، د تېرو

دوو کلو شعرونه مې همداسې پراته دي، د وچې ډوډۍ په تکرار، د کالیو په څیرو ټوټو، کارتنونو او نورو له استعماله لوېدلو شیانو.

که چېرته دا یوه ټوټه ډوډۍ وخورم، وزارت ته به د تللو انرژي واخلم؛ خو په عین حال کې به یو شعر هم له لاسه ورکړم، داسې شعر، چې زما د منستان بدبختي بیانوي. له پیالې مې غوړپ وکړ، چای یو څه سوړ شوی و، پورته شوم، د خپلو شعرونو بوجۍ مې راپرانېسته، د وچې ډوډۍ څو ټوټې مې راواخیستلې؛ دا شعرونه راته څو میاشتې مخکېني ښکاره شول، که څه هم زړه مې نه و، چې له لاسه یې ورکړم؛ خو اړ وم، له مرگه د ځان ژغورلو له پاره دې ته اړ وم، چې څو شعرونه مې له لاسه ورکړم او د ډوډۍ وچې شوې ټوټې وخورم.

د چای پیاله مې تازه کړه، د څو شېبو له پاره مې د ډوډۍ تکرار په کې ډوبه کړه، د ډوډۍ پر تکرار لیکل شوي وو: «هر کله چې دلته زېږې، باید ټولې هیلې له لاسه ورکړې!» او کله چې ډوډۍ نرمه شوه، ترې راومې باسله، سترگو ته مې ونیوله، ورباندې لیکل شوي شعرونه گډوډ شوي وو او د بخاری د تورکو رنگ په پیاله کې پاتې شوی و، ډوډۍ مې خولې ته یووړه، په شوق سره مې ژووله او داسې مې احساسوله، چې په خپلو احساساتو باندې شخوند وهم.

ډوډۍ مې په بېره بېره وخوره، مړښت مې نه احساساوه؛ خو نن ورځ د نورو او نویو خوړو په تمه وم؛ غوښتل مې یواځې دومره څه وخورم، چې وزارت ته پرې ورسېدلې شم.

د ډوډۍ له خوړولو وروسته مې د شعر وروستی بند هم تمام کړ او د ډوډۍ دا ټوټه، چې نوی شعر مې پرې لیکلی و، په بوجۍ کې کېښودله.

دېرش کاله پخوانۍ کورتۍ مې واغوستله، د بخاری اور مې مړ کړ او د باندې راووتلم؛ غوښتل مې له کوره شاوخوا راوگرځم، هغه کار، چې ما به تقریباً هره ورځ کاوه او هغه د دې له پاره، چې وگورم، دولت خو به زما د کور په کوم کونج کې د غږ نصبولو دستگانه نه وي ایښې؛ که څه هم شل کاله وړاندې د موبایل ټیلیفون کارول ممنوع شوي وو؛ خو ځینو وگړو پخوانۍ راډیوگانې بېرته برابرې کړې وې او د دې له پاره به یې اورېدلې، چې د غربستان او شرقستان له حاله ځانونه خبر کړي. د راډیو اورېدل هم په

مطلق ډول بند شوي وو، چا حق نه لاره، چې راډيو واوري؛
ټلوېزيون له راډيو ډېر پخوا ممنوع اعلان شوی و، حتی
له موبايله هم پخوا.

له كوره شاوخوا مو د ناچو له گردو ډكې ونې ولاړې وې،
د هغوی په څنگ کې راوگرځېدل، كله چې ښه ډاډه
شوم، بېرته ننوتلم، د آسپزخانې له الماری مې راډيو
راوباسله، په بخاری کې مې اور تازه كړ، دراوزه مې كلكه
بنده كړه او په تيب غږ مې راډيو چالانه كړه. يواځې يو
خبر مې اورېد، د شرقستان او غربستان تر منځ ماشيني
جگړه لا هم دوام لري؛ خو دواړو هېوادونو توافق كړی
دی، چې پرې به نه ږدي، دا جگړه د هېوادونو پر اقليم او
اقتصاد باندې ژور اغېز وكړي؛ جگړه يواځې د اراضی د
نيولو له پاره ده.

پوره شل دقيقې مې خبرونه واوږېدل؛ لكه د تېر په څېر
د منستان په اړه مې كومه كلمه هم وانه وړېده، په
داسې حال کې چې منستان يو ځانگړی او بېل هېواد و؛
خو رسنيو نور له هغه څخه مخ اړولی و؛ ځكه چې دلته د
اطلاعاتو په راټولولو دومره بنديز و، چې يوه واړه خبر هم
لاره نه شوه كولی او يا هم شرقستان او غربستان په لوی
لاس دا نه غوښتل، چې نور نو د منستان په اړه وغږېږي.
راډيو مې بنده كړه او بېرته مې د آسپزخانې په الماری
كې كېښودله. زه نه يم خبر؛ خو كېدی شي، ډېرو خلكو
به په خپلو كورونو کې دا ډول راډيوگانې لرلې، موږ به
يواځې هغه وخت خبرېدلو، چې يو څوك به اعدام شول،
موږ به يې علت وپوښت، راته وبه ويل شول، هغوی د
دولت له قانونه سرغړونه كړې ده، هغه په خپل كور کې
راډيو اوږېدله. ډېر داسې وگړي اعدام شول.

د راډيو تر بندولو وروسته له كوره راووتلم؛ كه څه هم
«ژوند وزارت» زموږ له كوره دومره لرې نه و؛ خو په
وړي نس باندې هلته تلل راته ډېر ستونزمن برېښېدل.
باندې كوڅه کې څو سپي تاوېدل، د هغوی په وجود کې
يواځې هډوكي برېښېدل؛ لمر ته يې خپل ځانونه اچولي
وو او شايد مرگ ته به منتظر وو. څومره چې تېز تللی
شوم، روان وم.

څو شپې وروسته له كوڅې وتلی وم او پر عمومي سرک
روان وم. له نظامي موټرونو پرته بل هېڅ كوم موټر نه
برېښېده؛ خال خال به چېرته يو نيم بايسیکل وېرېښېده،

چې كوم دولتي كارمند به پرې دندې ته روان و.
د كورونو له دودكشونو څخه لوگي پورته كېدل او په
هوا کې به سره يو ځای كېدل، فكر مې كاوه، چې د هر
كور د زړه له اوره راپيدا شوي لوگي دي، چې د ښار له
استبداده ډېر پورته يوه بل ته غاړه وركوي او پتې كيسې
سره وايي.

د ښار دوكانونه خو لا ډېر پخوا تړل شوي دي او شل
كال پخوا زېږېدلي ماشومان نه پوهېږي، چې دوكان څه
ته وايي؟

پر لاره همداسې روان وم، لېنگيو مې يخ احساساوه؛
فكر مې كاوه، چې په دغه خلاص سرک کې به مې (چې
يو وخت به د موټرو د گني گونې له امله خلك نه شول
تېرېدلی.) د بوټونو ټكا تر ډېره لرې خپرېږي.

د سرک پر سر باندې له شاړ پراته پارکه ورتېر شوم؛ كله
چې له دغه ځايه لږ نور وړاندې ولاړ شې، د شكنجې
وزارت رارسېږي؛ د شكنجې وزارت ودانۍ د ټولو وزارتونو
له ودانيو لويه ده، حتی د ژوند وزارت له ودانۍ. دا
وزارت د پوهنتون په يوه زړه ودانۍ کې جوړ شوی دی؛
ټول اعدامونه دلته ترسره كېږي؛ د مړو جسدونه بيا په
زړو ودانيو کې ښخېږي، چې يو وخت ښوونځي وو او
ماشومانو او ځوانانو به زده كړې په کې كولې. پلار او دوه
ورونه مې په همدغه وزارت کې اعدام شول، يواځې له
دې امله، چې غوښتل يې پوه شي، دولت دا هر څه ولې
ترسره كوي؟ ولې دولت ولس ته اقتصادي خپلواکي نه
ورکوي؟ د مياشتني راشن هدف څه دی؟

نورو دوو ورونيو مې د هغوی پر مړينه ژړلي وو؛ هغوی لا
تر اوسه ورك دي؛ نه پوهېږم، چې چېرته به وي؛ خو هره
مياشت چې د دغه وزارت له څنگه تېرېږم، د ورورگلوۍ
حس مې پياوړی كېږي او د زړه ټكان مې ډېرېږي.

د شكنجې له وزارتته د شلو دقيقو مزل دی، چې د ژوند
وزارت ته ورسېږي. نه پوهېدم، د څه شي په اړه فكر
كوم، له شا يو غږ راپسې وشو: هلکه!

گاونډی مې و. ورته ودرېدل. بوټونه يې واړه وو او
پښې يې وروهلې؛ دوولس كاله كېږي، چې زه هغه له
دغو بوټونو سره وينم. هغه له كوره ډېر نه وځي او كله
چې د مياشتني راشن له پاره وزارت ته ځي، بيا همدغه
بوټونه په پښو كوي. دی پخوا په پوهنتون کې معلم و.

له رارسېدلو سره سم يې وويل: صبر، يو ځای به لاړ شو. په داسې حال کې، چې يو ځای مو تگ سره پيلاده، ومې ويل: څومره وخت دې وشول؟ مياشت ته يې ورسولې؟ سر يې ټيټ نيولی و، پوهېدم، غوښتل يې وژاړي؛ خو بايد نه يې وی ژړلي؛ ځکه چې که چېرته د تحقيق وزارت کوم غړي هغه په ژړا ليدلی وی، د تحقيق وزارت ته يې بېوه، د ژړا علت يې ترې پوښته او کله چې هغوی ته ورمعلومېده، چې د دولت د استبداد له امله يې ژړلي دي، اعداماوه يې.

ملگري وويل: نه، پينځه ورځې وړاندې مو خواره ختم شوي وو؛ لور مې ناجوړه وه، پروڼ مړه شوه. هغه ډېره وږې وه.

هغه سترگې يوه بل لوري ته واړولې، وټوځېد او له ما يې د خپل حالت د پټولو هڅه وکړه؛ موږ حتی نه شول کولی په خپلو منځونو کې له دولت څخه شکايت وکړو، يواځې به مو خپل حال سره بيانواوه؛ نور موږ څه نه شول کولی. موږ خپل خواره هم له نورو سره نه شول شريکولی، که مو داسې کولی شوی، د ملگري لور له مرگه ژغورل کېده. دلته له يوه بل سره د خوړو شريکول هم ستر جرم و.

موږ تر وزارت نه نور څه ونه ويل، يا له وېرې او يا هم د خبرو له پاره د انرژۍ د نه شتون له امله. موږ يواځې دومره انرژي لرله، چې ځانونه مو دلته ورباندې راوړسول.

د وزارت دننه د راشن له پاره يو لوی کتار ولاړ و؛ يوه وسله واله هغوی پورې وهل او ترې غوښتل يې چې په ساړه دېوال پورې ځانونه کلک کړي؛ هغه په ټوپک باندې ټول پورې وهل. وسله وال له وجوده ډنگر و، له سترگو يې تورې حلقې تاوې وې او د پښو سستي يې له لرې حسېدلې شوه.

څو تنه ماموران تاوده لمر ته پر څوکیو باندې له غټو لرگينو مېزونو شا ته ناست وو. هغوی په لېستونو کې نومونه رسول، د هر تن د نوم تر رسولو وروسته يې هغه ته يوه پارچه ورکوله، چې په گودام کې شته کارگرانو به د هغه په اساس راشن ورکاوه.

ما ته په ساړه دېوال پورې سر بېښېدل ډېر سخت وو، په داسې حال کې چې پښې مې سستې سستې کېدلې او زړه مې سترې کېده، يعنې په بشپړه توگه مې حسوله، چې سپين ږيری شوی يم. ما به په هره مياشت کې په

دغه کتار کې د انتظار پر مهال په خپل ځان کې يوه نوې کمزوري حسوله.

په کتار کې د ولاړو خلکو زگېروي ختل، يا د يخنۍ له امله او يا هم د کمزورۍ له امله.

وسله وال نظامي موږ په لوی لاس باندې سيوري ته درولي وو او په خپله سره لمر ته ولاړ و، داسې برېښېده، چې هغه کله کله د لمر له تودوخې په عذاب شي، هغه څه، چې موږ يې هيله لرله.

ډېر وخت وروسته موږ ته وار راوړسېد. د خانو تر ډکولو او پوښتنو وروسته يې يوه وړه پارچه راکړه، هغه چې تل به يې راکوله. ما د مامور ننوتو سترگو ته وکتل؛ دا مامور زه له ډېره وخته راهيسې پېژنم، دی زما د شعرونو لېوال و؛ خو اوس هڅه کوي، خپله لېوالتيا د زړه دننه وساتي. هغه له ما ډارېږي، هغه ما ته نه شي ويلی، چې نوی شعر دې ليکلی دی؟ ځکه چې هغه وېرېږي، چې زه به د تحقيق وزارت غړی نه يم، هغه زما په هډوکين وجود هم باور نه کوي. زه له هغه څخه ډارېږم، يواځې يې سترگو ته گورم او دومره نه شم ورته ويلی، چې يو قلم زما له پاره غلا کړه.

د پارچې تر اخيستلو وروسته له خپل ملگري سره يو ځای گودام ته ولاړم؛ موږ ته يې مياشتنی راشن راکړ، غوړي، خواړه، کچالو، شين چای، شامپو، صابون او لرگي.

د وزارت مخې ته اوږده اوږده بسونه ولاړ وو، هغوی له موږ سره توکي زموږ تر کورونو وړل او په بدل کې يې زموږ د راشن يوه برخه اخيستله. چا اجازه نه لرله، چې په خپله خپل توکي انتقال کړي.

موږ ټولو له يوه بل سره کومک وکړ او توکي مو بسونو ته ورپورته کړل. غرمه ناوخته له ژوند وزارت څخه راووتلو او د کور پر لور مو حرکت وکړ. ښار په نيمايي ورځ کې هم داسې برېښېده، لکه آټوم بم چې خپلی وي؛ هوار، پراخ، آزاد سړکونه، چې موټر نه په کې تر سترگو کېږي. بې پايو ونې، چې ځای ځای ترې نظاميانو د ځان گرمولو په خاطر سوځېدلو ته ښاخونه پرې کړي دي. په ودانيو باندې گرځېدونکي وحشي مرغان. د يوه نيم کور له بامه راوتونکي لوگي. تر هغو پورته په آسمان کې ورو ورو راټولېدونکي ورېځه، چې سبا ته به واوړه ووروي. دا ټول شيان ځورونکي وو؛ خو اوس نه؛ ځکه چې موږ د ځور پر

وراندې بې حسه شوي وو او زموږ ټول ژوند او مرگ په ژوند وزارت پورې تړلی و؛ موږ او ژوند وزارت.

زموږ بس ځای ځای درېده، خلک به له خپل میاشتنی راشن سره یو ځای ترې کوزېدل، چې له وړاندې به ترې دولت خپله برخه بېله کړې وه.

دومره ډېر وخت تېر نه شو، چې زه هم خپلې کوچې ته ورسېدل؛ موټر ودرېد، زه او گاونډی مې له خپلو توکو سره ترې راکوز شوو، د کوچې په سر کې مو ټول توکي واچول؛ له دې څخه نه وېرېدلو، چې دا توکي به څوک پټ کړي؛ ځکه چې د دولت له وېرې چا یوه ستن هم نه شوه غلا کولی او دا یواځیني څه وو، چې دولت له زړه څخه پرې ویاړېدلی شو.

زه د کچالانو له بوجی سره کور ته روان شوم، گاونډي ته مې په تنگو بوتونو کې تگ گران و، په داسې حال کې، چې غوړي او خواړه یې له ځانه سره وړل.

د کوچې په منځ کې ولاړو نظامي موټرونو ولېزولم، که څه هم پوهېدل، چې بیا د یو چا پر سر ټکه رالوبدونکې ده؛ خو په مشخصه توگه ونه پوهېدل، چې دا بدمرغه به څوک وي؟

زنگنونه مې لړزېدل او پوهېدل، چې دا لړزه د یخنی له امله نه ده.

گاونډی مې رانه بېل شو، هغه شاید په دې پوهېده، چې زما پر سر کومه الهي ټکه راغورځېدونکې ده، له دې امله یې وغوښتل، چې دا ټکه ده ته سرایت ونه کړي. هغه په بشپړه توگه نور له ما څخه بېل شوی و.

ځان مې د کور دروازې ته ورساوه او پر اوږه مې د کچالو د بوجی درندوالی هم نه حساوه. د کور د دروازې کولپ مات شوی و؛ که څه هم دروازه خلاصه نه وه؛ خو لږ لږ پوهېدل، چې کیسه څه ده؟

فکر مې کاوه، چې وتبتم؛ خو چېرته؟ له چا څخه به چا ته وتبتم؟ زه هېڅ هم نه شم کولی. د خپل زړه له دربا سره یو ځای کور ته ننوتل؛ د کور په څو متري انگره کې مې غوړ ونيو، د څه شي د خوځښت غږ مې احساساوه، هڅه مې کوله، پوه شم؛ خو حسول مې، چې د غوړونو او مغز تر منځ مې هم غږي په بشپړ ډول سره پای ته رسېدلې ده.

گامونه مې اخیستل او وړاندې ورروان وم؛ دهلبز ته

ورننوتل، د وسله والو په لیدلو پوه شوم، چې څه کیسه ده، هڅه مې کوله هغوی وشمېرم؛ خو نه توانېدل، یواځیني څه چې ما لیدل او په بشپړه توگه ورباندې پوهېدل، هغه د وسله والو نظامیانو څېرې وې، په مخونو کې یې هډوکي راوتلي وو، له سترگو یې حلقې تاوې وې او له ډېرې کمزورۍ یې پښې رېږدېدې، شاید هغوی هم له خپل وخت وړاندې میاشتنی راشن ختم کړی و. د آشپزخانې په وره کې مې د راډیو ماتې ټوټې ولیدې، لکه یو چا چې پر ځمکه ویشته وي او بیا ورباندې ختلی وي؛ د کوټې وړ هم خلاص و، د یوه وسله واله د ټوپک په اشاره مې د کچالانو بوجی وغورځوله او کوټې ته دننه شوم؛ د ډوډۍ تکرې، د رختونو ټوټې او د کارتونو کاغذونه یې له بوجی څخه رابستلي وو؛ په کوټه کې خواړه واره پراته وو؛ حسول مې، لکه روح مې چې په یوه ژور سیند کې ډوبېږي او همالته خفه کېږي. یو وسله وال د پلټنې په بهانه په خورو ورو ټوټو کې لگیا و او شعرونه یې لوستل او ما لیدل، چې هغه پوزه کشوي او د اوبنکو د پټولو هڅه کوي.

دوه کاله وړاندې زما ورک شوی قاچاقبر ملگری ورسره ولاړ و، کله چې زموږ سترگې له یوه بل سره ولگېدلې، زنه یې ورېږدېده او ویې ویل: ما وبښه!

پلټونکی وسله وال د ډوډۍ له تکرې، د رخت له ټوټو او د کارتونو له ټوټه شویو کاغذونو پورته شو، د وورسۍ لوري ته لاړ، گواکې نه یې غوښتل څوک یې مخ وويني.

بل وسله وال ته مې فکر شو، ټوپک یې ما ته مخامخ نیولی و، دی له نورو مشر او کمزوری ښکارېده، لاسونه یې د کمزورۍ له امله رېږدېدل، هغه په ډېر ټیټ غږ، چې دا به یې هم د تشې معدې له امله وو، ما ته په آمرانه ډول وویل: درځه، چې پلار او وروڼو ته دې وروولو!

فکر مې کاوه، چې شاید د وسله وال ماشه زما د سترگو له حرکت سره تړلې وي، که زه سترگې واړوم، یو ناڅاپي به پر ما په اتومات ډول ډز وشي او وبه وژل شم؛ خو داسې نه وه؛ ما سترگې واړولې او نظر مې وورسۍ ته د ولاړ وسله وال له سترگو سره ولگېد، هغه په چپ لاس خپلې اوبنکې پاکې کړې او د ډوډۍ ټوټه یې د یوه بې ارزښته شي په ډول باندې یوه لوري ته وغورځوله.



کابوس‌هایت

نیلوفر نیک‌سیر

داستان «گرگ خواب رعنا» اثر «نیلوفر نیک‌سیر» برنده مقام نخست دور چهارم مسابقات

داستان نویسی رهنورد زریاب در بخش فارسی - دری می‌باشد.

کن، تو منفوری، همه از تو گریزان اند. زیر زمینی را به گند کشیده‌ای.

سرت را بگذار و به هیچ چیز فکر نکن، آتش و بوی باروت را فراموش کن، راکت باران تمام شده، کابل سوخت، خاکستر شد، تو چکار میتوانی بکنی، وقتی کابل خاکستر شده باشد؟ تو دیوانه‌ی زنجیری هستی، فهمیدی!

شبها که سرت را میگذاری، با هر تکانت زنجیرها نیز تکان میخورند، خوابت پریشان میشود، شبها خواب نداری، راه میروی. زخم پاهایت بیشتر میشود. در سرت جاده‌ی میوند هی راکت میخورد و میپاشد، ذره، ذره.

زنجیر پاهایت را باز نمی‌کنند، بر بند دستهایت هم تازه‌گی‌ها زنجیر بسته‌اند، قلاب زنجیرها بند پاهایت را زخم کرده است، بند دستهایت را... آب زرد رنگ را از روی زخم‌ها هر دم پاک میکنی، می‌مالی به پیراهنت. ولی دیروز وقتی پیشت آمد، بینی‌اش را گرفته بود، بوی میدهی، بوی شاش، عرق، اجازه ندادی که شریفه بشورد تو را، لگد پراندی به سمتش، هیچکس جرات ندارد پیش تو بیاید، وحشتناکی، وحشتناک! زیر پایت گود شده، از بس تمام روز نشسته‌ای، استخوان‌های لگنت درد میکند، در کاسه‌ی غذایت دیشب ادرار کردی، بوی تمام سرا را ور داشته، پیش خودت فکر

شریفه دیشب جرات کرد، پیشت آمد، دستش را روی سینهات گذاشت، موهای سینهات را نوازش کرد، خوست آمده بود، دوا را به لب گذاشت، لب را بوسید. خواب نبودی، خودت را به خواب زدی. چرا دیشب با لگد شریفه را نپراندی، شاید عشق هنوز در رگهای پوسیده ات زنده است. گردش میکند، می‌رسد به قلبت، به سرت. وقتی سرت خراب میشود، شریفه را میزنی. گریه میکند، گریه می‌کنی.

گریه کنی خوب است، قلبت خالی میشود، سوزش کم میشود. جاده میوند و اکاسی های خون آلود کابل کمتر در سرت راه می‌روند.

کفش های بی صاحب دم خانه مانده بود، تو دیدی شان، سفره ی شان هنوز انداخته بود، راکت مهمان ناخوانده بود. سرت را میزنی به دیوار، زنجیر ها صدا میدهند، شریفه خوابیده، شریفه خسته شده. بگذار برود.

شریفه تو را از خانه کشید، کفش های سیر و محمود و مادر و بابا دم خانه ماند. خون از پیشانی شریفه سر کرده بود، تو همه جا را سرخ می دیدی، باز آبی میدیدی، روی دامن شریفه استفراغ کردی، سرت را جای سردی گذاشت. کفش ها از پیش چشمت دور نمیشد. نان های سیلوی روی سفره که رویشان خون پاشیده بود از پیش چشمت دور نمیشد.

شریفه می گفت نان در نانوایی ها نیست، پدر را روان کردیم که از بازار سیاه نان سیلوی سیاه بخرد. پدر می گفت باز بین نان را گنده نکنین. کل نان را بخورین. راکت باران هست، همیشه هردم بیرون شوم.

استفراغ کردی، راکت و باروت از حلق بیرون ریخت، شریفه با گوشه ی چادرش دهانت را پاک کرد، صدای چووس راکت هنوز در فضا بود، ترا آورد به این زیر زمینی. دیگر نفهمیدی تا زنجیر را روی دست و پایت دیدی و کفی غلیظ که از گوشه ی دهانت سر کرده بود. شریفه گریه می کرد، می گفت زده بودیش، تو اما به یادت نبود که شریفه ی به جان برابرت را زده باشی.

شبها دست و پایت یخ میکرد، جاده ی میوند در سرت

راه می افتاد، کفش های بی صاحب دم خانه و خون پاشیده بر دیوار، صدای زنجیر هایت بلند تر میشد، زخم پاها و دستهایت بدتر. شریفه می دوید و ترا محکم میگرفت، مشت ها را بر سرش می کوبیدی و بیهوش می افتادی.

یادت میاید که بعد از راکت باران، آسمان کابل رنگ خون را به خود می گرفت، حس می کردی خون کشته شده گان روی آسمان پاشیده. نماز دیگر ها میرفتی دم ارسی می ایستادی و به کوه هایی که گردا گرد شهر، آرام ایستاده بودند نگاه میکردی، کوه ها صبورانه و با نگاهی غمگین به کابل نگاه میکردند، شرمگین بودند که نتوانسته بودند حصارش را تنگ تر کنند تا اینهمه خمپاره بر شان و بازوی ناتوانش نخورد. به شریفه می گفتی. می خندید و می گفت شاعر شدی مرد!

حالا که یادت میاید، جنونت بیشتر میشود، کرم های درون سرت بیشتر به حرکت می افتند، بیشتر میخواهی که زنجیر ها را پاره کنی و سرت را بزنی به دیوار.

شریفه در تمام خواب و بیداریت حضور دارد، گریه میکند، ریشت را دست می کشد، ترا آرام میکند، میخواهی بوسی او را، میبوسیش، جای کبودی روی صورتش را میبوسی، پشیمانی از اینکه او را هر روز میزنی ولی با صدای مرمی های درون سرت نمی توانی کنار بیایی. شریفه را که میزنی، صدای مرمی ها بیشتر میشود.

شبها وقتی خوابی، میاید سرش را پیش سرت میگذارد، جای زخم های دست و پایت را چرب می کند، کاش میشد از زنجیر بازت میکرد که میرفتی تمام کابل را چکر میزدی، میرفتی به جاده ی میوند، می رفتی به خانه ی تکه تکه ی تان، کفش های پدر و مادر و برادر ها را می آوردی و شبها به سینه ات می فشردی. شریفه ی لعنتی زنجیر ها را باز نمی کند، تو همچنان در قید مانده ای، دلت می خواهد خون گردنش را بمکی و بمکی تا بمیرد، آن وقت تو راحت خواهی شد، آزاد!

شریفه تازه عروس بود، حنای دستش هنوز پاک نشده بود، همان روزی که عروسی بود، مثل همیشه وقت نماز راکت باران قطع شد که تو و عروس را سر تخت

آوردند، زنان دایره زدند. خوشی کنج دلت می رقصید، شال سبز شریفه روی صورتش سایه انداخته بود، نگاهش کردی، زیبا ترین زنی بود که در عمرت دیده بودی. دستش را گرفتی، صدای چووس راکت دستت را لرزاند، زنان دایره را زمین گذاشتند و شما راهی حجله شدید. حنای دستش پاک نشده بود، شال سبزش روی تخت بود که در چاشتگاه روز شنبه از خانه بیرون شدید. شنبه بود، دوشنبه بود؟ سوزش سرت بیشتر میشود، سرت را میزنی به دیوار. شریفه حنای دستش...

شب عروسی از ذهن پاک شده است. هرچه فکر میکنی شب عروسی یادت نیاید، فقط وقتی یادت میاید که دهانت مزه‌ی خون و خاک میداد و آب دهانت بیرون میریخت، هرکار میکردی که آب دهانت را کنترل کنی، نمیتوانستی. از همان دم تا حالا در این زیر زمینی نمناک نشسته‌ای.

شریفه را گاهی میشناسی، گاهی نمیشناسی، وقتی میزنی، نمی شناسیش. وقتی نازش میکنی میشناسیش.

دیشب که زخم جای زنجیر هایت را با روغن چرب میکرد، موی سیاهش روی صورتش ریخته بود، مویش را کنار زدی، به چشم‌هایش نگاه کردی. در دلت چیزی فرو ریخت. خواستی آزادش کنی.

شریفه تنبانت را بیرون کرد، بوی شاش در فضا پیچید، خودت را خراب کرده بودی، دستهای شریفه خسته شده بود از شستن لباسهایت. لباسهایت رنگ رفته اند، پتلون و یخن قاق از ذهن پاک شده، دیربست که صورتت را در آینه ندیده‌ای، تو از خودت وحشت داری.

سرخ‌کابوس هایت، چشم‌هایت را میزند، زوزه‌های سگ همسایه در گوشت می پیچد که راکت بر سر قفسش خورده بود سگ گرگی بود برای خودش، جسدش را میان زباله دانی دیده بودی در حالیکه دندان‌هایش از فرط درد بیرون زده بود، راکت حیوان و انسان نمیشناخت، سیر و محمود و مادر را گرفت. بایسکل کهنه‌ی پدر بی صاحب شد، نان‌های سیلو پر

خون شدند، شریفه از حویلی به خانه دوید، تو را که روی سفره افتاده بودی برداشت، کشان کشان آورد به زیر زمینی همسایه. همسایه مهاجر شده بود، کلید زیر زمینی را به پدرت داده بود:

شمالی صایب، هر وقت راکت پرانی زیاف شد، بیاین به زیر زمینی ما.

پدر خندیده بود و گفته بود، اجل که بیایه... کاش می‌آمدید نان چاشت را به زیر زمینی می‌خوردید، کاش سیر و محمود زنده بودند. کاش پدر می دانست که راکت‌ها کور اند، کسی که از سر کوه فیرشان میکند بیناست، همان روز، نان چاشت را دیر تر خورد، نماز را دیر تر خواند، یک راکت بیشتر فیر کرد. یک راکت که تو را دیوانه کرد و کفش‌ها بی صاحب شدند. یک راکت که شریفه را از تو گرفت.

می‌گفتند آتش بس شده، می‌گفتند آشتی میکنند باهم. غافل از اینکه کابل را همه می‌خواستند همزمان. به همین خاطر راکت بازی قشنگی با این عروس زیبا میکردند، عشق بازی در خون.

اوهام را مثل مگس می‌پرانی از سرت. سرت را روی زنجیر های دستت می‌گذاری، به شریفه فکر میکنی که نمرده بیوه اش کردی، بگذار ازین قفس بپرد، بگذار برود، نگذار بیشتر این بوی شاش آزارش بدهد بگذار برود، بگذار، فهمیدی، بگذار!



غزل خفاش

شیرین امامی

درباره شاعر

سهراب سیرت در ماه اسد (۱۳۶۹) خورشیدی، در شهر مزارشریف استان / ولایت بلخ افغانستان زاده شد. در سال (۱۳۹۰) از دانشگاه بلخ مدرک کارشناسی در رشته زبان و ادبیات فارسی - دری دریافت کرد. در رشته حقوق بشر و سیاست بین‌المللی در لندن ادامه تحصیل داد و در سال (۲۰۱۹) در این رشته از دانشگاه «لندن سیتی / London City university»

مدرک کارشناسی ارشد گرفت.

در سال (۱۳۹۳) به بریتانیا مهاجرت کرد و در لندن به فعالیت‌های ادبی‌اش ادامه داد. در محافل ادبی در بریتانیا شرکت کرد، عضویت «انجمن قلم انگلستان» و «انجمن نویسندگان دور از وطن بریتانیا» را کسب کرد و برخی شعرهایش به انگلیسی ترجمه و در مجلاتی چاپ و منتشر شد. وی به خاطر اشعار زیبا و مفاهیم عمیقی که

در آثارش وجود دارد، شناخته می‌شود. شعر او آمیزه‌ای از احساسات ناب، نگاه فلسفی به زندگی، و بازتابی از دغدغه‌های اجتماعی و انسانی است. سیرت در کنار زبان فاخر و آهنگین، توانسته است پیام‌های عاطفی و معناداری را در اشعار خود به تصویر بکشد.

از ویژگی‌های اشعار سهراب سیرت:

-سادگی و عمق:

اشعار سیرت با زبانی ساده و روان سروده شده است، اما در عین حال معنایی عمیق و چند لایه دارد. او از تصاویر ملموس زندگی روزمره برای بیان احساسات پیچیده استفاده می‌کند.

عشق و انسانیت:

در شعر او عشق، چه به معنای عاطفی و چه به معنای کلی آن (عشق به انسانیت، وطن، و زیبایی) جایگاه مهمی دارد. سیرت توانسته است عشق را به‌عنوان محور بسیاری از اشعار خود قرار دهد.

-تاثیر از شعر معاصر فارسی-دری:

سهراب سیرت در شعر خود از ادبیات فارسی - دری معاصر الهام گرفته و سبکی دارد که در آن سادگی و روانی شعر نو با ظرافت‌های ادبیات کلاسیک فارسی ترکیب شده است.

در این غزل و غزل دیگر توجه خاص شاعر به خفاش این پرندۀ رمز آلود قابل توجه است. او غزل دیگری با نام «سال خفاش» دارد.

اما غزل خفاش:

۱- کشتم، نمی دانم خودم را یا تو را در خود

سرکوب کردم حس بودن با تو را در خود

۲- در ساحل از من دور رفتی، تشنه ات بودم

حل کرد، دیدم ناگهان دریا تو را در خود

۳- بعد از همان شب، آن شب شوریده... یادم

نیست

هم کوه گم کرده است، هم صحرا تو را در خود

۴- خفاش بودم، روز و شب حیران و آویزان

آن روزها که داشتم تنها تو را در خود

۵- هستی من، جانم، عزیزم، نیستی دیگر!

نابود کردم هر چه احساسات را در خود

۶- آتش زدم بر هر چه که بوی تو را می داد

عاشق شدم یک بار دیگر تا تو را در خود...

نقد و تحلیل:

در شعر فارسی - دری ، اعداد معمولاً نمادهایی با معانی

خاص دارند و می‌توانند بار معنایی و عاطفی مهمی را به اثر منتقل کنند. در این شعر نیز اولین چیزی که توجه خواننده را جلب می‌کند اعداد است. استفاده از اعداد در شعر به دو صورت کلی صورت می‌گیرد: اول به صورت سمبلیک و دوم به صورت فنی (در قالب‌های شعری مختلف). در اینجا به چند کاربرد مهم اشاره می‌کنم:

سمبولیک بودن اعداد:

عدد (سه): در فرهنگ فارسی - دری و اسلامی نمادی از تکامل است. برای مثال، در بسیاری از حکایات، سه ویژگی یا سه مرحله وجود دارد که شخصیت‌ها باید از آن‌ها عبور کنند.

در قالب‌های شعری مانند غزل، رباعی و مثنوی، شاعران ممکن است از اعداد برای تنظیم اوزان یا

بازی‌های زبانی استفاده کنند. به طور مثال، در رباعیات ممکن است تعداد بیت‌ها به گونه‌ای باشد که این عدد با مفهوم شعری مطابقت داشته باشد.

مفهوم‌شناسی اعداد:

در شعرهای عرفانی، اعداد ممکن است در کنار مفاهیم معنوی به کار روند. مثلاً عدد (چهل) در اشعار مولانا به عنوان عددی که به مراحل عرفانی اشاره دارد، بسیار دیده می‌شود. در اشعار حافظ نیز اعداد خاصی می‌توانند معانی عمیق‌تری داشته باشند که تنها در بستر شعر و فلسفه عرفانی آن زمان قابل درک هستند.

بنابراین، در شعر فارسی - دری، اعداد نه تنها برای بیان مفاهیم ریاضی یا زمانی، بلکه به عنوان نمادهایی فرهنگی، فلسفی و معنوی نیز به کار می‌روند.

غزل خفاش از دیدگاه رمز اعداد:

شاعر در کل غزل به عدد های سه، شش و دوازده توجه دارد.

بیت های غزل دارای مفاهیم مثلثی است با کمی دقت عدد سه را می شود در جای جای غزل یافت.

۱-۱

۱- کشتم خودم را ۲- یا تو را ۳- در خود

مثلث: کشتم خودم را، تو را، در خود

۲-۱

۱- سرکوب کردم ۲- تو را ۳- در

خود

۳-۱

۱- حل کرد ۲- تو را ۳- در خود

۴-۱

۱- گم کرد ۲- تو را ۳- در

خود

۵-۱

۱- داشتم ۲- تو را ۳- در

خود

۶-۱

۱- نابود کردم ۲- احساسات ۳- در

خود

نکته قابل توجه و مهم در این بیت این است که شاعر (تو) معشوق را از بیت حذف کرد. چون نمی تواند او را نابود کند احساسات را در خود نابود می کند. و این حرکت شاعر یعنی نابود کردن احساسات خود به طور خود آگاه همراه می شود با حذف توی معشوق که در طول شعر همیشه حضور پر رنگ داشته است. این کار آگاهانه شاعر کاملاً با محتوا و مفهوم کلی شعر هماهنگی دارد.

غزل دارای شش بیت است و دوازده مصراع دارد.

عدد سه، شش و دوازده:

عدد سه:

عدد سه در بسیاری از فرهنگ‌ها و باورها، نمادی از خلاقیت، ارتباط و رشد است. این عدد به ما یادآوری می‌کند که برای رسیدن به موفقیت و رشد، باید از خلاقیت خود استفاده کنیم، با

دیگران ارتباط برقرار کنیم و به سمت اهدافمان حرکت کنیم.

سه نماد سه گانگی یا تثلیث است که به: بدن، روح و ذهن شما اشاره دارد. علاوه بر این باید خاطر نشان کرد که عدد سه با رفاه و موفقیت طنین انداز می شود. به این معنی که اگر عدد سه در زندگی شما ظاهر شود، این فرصت را دارید که از نظر هر حس دیگری رشد کنید. عدد سه، نماد شادی و خلاقیت نیز هست.

عدد شش:

افراد با عدد شش در تصمیم گیری معمولاً رویکرد احساسی و منطقی دارند. آن ها به احساسات خود و همچنین به عواقب تصمیمات خود توجه می کنند آن ها قبل از هر تصمیمی تاثیر آن را بر روی دیگران و بر روابط خفاش موجودی است که همواره در حالت آویزان و ناپایدار زندگی می کند. این تصویر در شعر بازتاب وابستگی شدید عاشق به معشوق است، جایی که عاشق در تاریکی عشق حیران است و نمی تواند خود را آزاد کند.

شاعر در این غزل مراحل مختلف عشق را بیان می کند، و مرحله (خفاش بودن) نماد حالتی است که عاشق هنوز به روشنایی (رهایی یا وصال) دست نیافته است.

- خفاش به عنوان نماد زیستن در تاریکی

خفاش در شب زندگی می کند و توان دیدن نور را ندارد. در ادبیات و عرفان، تاریکی نماد جهل یا حجاب های درونی است که مانع از درک حقیقت می شود. شاعر در اینجا خود را مانند

خفاش می بیند که در تاریکی عشق معشوق سرگردان است.

این نام بر بخش هایی از عشق تأکید دارد که در آن، عاشق هنوز در تاریکی فقدان و جستجو به سر می برد.

- خفاش به عنوان نماد وابستگی

خفاش موجودی است که برای استراحت، به چیزی آویزان می شود. این وابستگی نشان دهنده حالتی است که عاشق نمی تواند بدون معشوق وجود داشته باشد. (آویزان بودن) در شعر، استعاره ای از عدم استقلال و نیاز شدید به معشوق است.

شاعر در مرحله ای از عشق قرار دارد که تمام هستی او به معشوق وابسته است و این وابستگی، او را حیران و ناپایدار کرده است.

- تضاد خفاش و نور (رمز تحول)

خفاش نمادی از موجودی است که نمی تواند نور را تحمل کند، اما از سوی دیگر، عشق در ادبیات عرفانی معمولاً با نور پیوند دارد. در این غزل، (خفاش بودن) نماد مرحله ای است که عاشق هنوز به روشنایی حقیقت و وصال معشوق نرسیده است، اما در مسیر تکامل به سوی آن حرکت می کند.

خفاش می تواند نمایانگر سالکی باشد که هنوز در تاریکی عشق گرفتار است اما در نهایت به سمت نور هدایت می شود.

نام (خفاش) برای این غزل انتخاب شده است، زیرا این نماد به خوبی حالت سرگردانی، وابستگی، و زیستن در تاریکی عشق را که درون مایه اصلی

این شعر است، به تصویر می‌کشد. خفاش نمادی از مرحله‌ای خاص در عشق و سلوک است که شاعر آن را تجربه کرده و در این غزل بازگو می‌کند.

خفاش‌ها در بسیاری فرهنگ‌ها با داستان‌های ترسناک پیوند خورده‌اند. شاید شاعر در نام گذاری شعر هدفی داشته است، شاید داستان ترسناک جدایی از معشوق برای شاعر تداعی می‌شود. خفاش‌ها در روز خوب نمی‌بینند و بیشتر عمرشان را در تاریکی می‌گذرانند. آیا شاعر خوب نمی‌دیده است و در تاریکی به سر می‌برده است. خفاش‌ها (شب‌کورها) در ساحل و کوه و صحرا زندگی می‌کنند. از ساحل گرفته تا کوه و صحرا، زیستگاه خود را تغییر می‌دهند. بعضی به خواب کاذب می‌روند. آیا شاعر به خواب کاذب فرو رفته است.

شاعر بر سر دو راهی است گاهی به سمت معشوق تمایل دارد گاهی از او دور می‌شود. این دو دلی رفتن و بازگشتن شاعر برای چیست؟ در درون شاعر نوعی بی‌ثباتی و دو دلی و تضاد را می‌توان دید.

این شعر، به زیبایی تنش‌های درونی و عواطف متناقضی را که شاعر نسبت به معشوق تجربه کرده، به تصویر می‌کشد. وزن و قافیه‌ای که در ابیات رعایت شده، همراه با تصاویر عمیق و چند وجهی، حس غرق شدن در عشق، دل‌سپردن و سپس گم شدن را به خواننده منتقل می‌کند

تناقض درونی: در بیت اول، شاعر از کشتن چیزی صحبت می‌کند که مشخص نیست خود

اوست یا احساسی که به معشوق داشته. این ابهام، پیچیدگی رابطه را نشان می‌دهد.

غرق شدن در عشق: بیت دوم با تصویر ساحل و دریا، عشق شاعر را به‌عنوان عنصری فراگیر و تسخیرکننده به تصویر می‌کشد.

گم شدن و فراموشی: در بیت سوم، شاعر به نوعی گمگشتگی و ناتوانی در یادآوری جزئیات گذشته اشاره می‌کند، که می‌تواند نشانه‌ای از عمق تأثیر عشق بر روان او باشد. **تنهایی و حیرانی:** بیت چهارم، با تصویر خفاشی آویزان و حیران، حس بی‌پناهی و ناپایداری را تقویت می‌کند.

نابودی و تجدید: در بیت ششم، شاعر به نابود کردن هر نشانه‌ای از معشوق اشاره می‌کند، اما این نابودی راه را برای عاشق شدن دوباره باز می‌کند؛ گویی عشق، چرخه‌ای بی‌پایان است.

این شعر تضاد، حسرت و رهایی را در دل دارد و می‌تواند برای خواننده‌ای که تجربه‌ای مشابه داشته، بسیار تاثیرگذار باشد.

و این تضاد را می‌توان در همه بیت‌های شعر مشاهده کرد.

در این شعر، کلمات متضادی وجود دارد که تضادهای معنایی را ایجاد می‌کند.

۱- خودم و تو

تضاد میان فردیت خود و دیگری تو

۲- کشتم و بودن

کشتن نماد نابودی است، در حالی که بودن به معنای زندگی و حضور است.

۳- دور و حل شدن

دور شدن به معنای فاصله گرفتن است، اما حل شدن به معنای یکی شدن و ادغام است.

۴- کوه و صحرا

کوه نماد استواری و ثبات است، اما صحرا نماد وسعت و پراکندگی.

۵- روز و شب

تضاد زمانی و معنایی میان روشنایی (روز) و تاریکی (شب).

۶- هستی و نیستی

هستی نماد وجود و حضور است، در حالی که نیستی به معنای عدم و غیاب است.

۷- نابود و احساس

نابود به معنای تخریب است، اما احساس به معنای وجود عاطفه و حیات درونی.

۸- آتش زدن و عاشق شدن

آتش زدن نماد تخریب است، اما عاشق شدن نماد ساختن و آغاز جدید. این کلمات متضاد در سراسر شعر تقابل‌های معنایی و احساسی را شکل داده‌اند.

قافیه است.

ردیف هم در همه بیت‌ها عیناً تکرار می‌شود جز در بیت پنجم این بیت قافیه ندارد و یک بخشی از ردیف هم حذف شده است و آن بخش هم «تو» است.

چه اتفاقی برای شاعر و شعرش می‌افتد شعر دیگر قافیه ندارد و بخش مهم ردیف هم افتاده است آن هم «تو» است تو «معشوق» ضمن نابود کردن احساسات خود، تو را که همان معشوق است آگاهانه از شعر خود حذف می‌کند و شعر را کلاً از حضور او بی‌نصیب می‌کند. همه آثار معشوق را از خود بیرون می‌کند و هر چه که بوی معشوق را می‌دهد از زندگی خود بیرون می‌کند و همه را آتش می‌زند. اما در بیت پایانی یک بار دیگر عاشق می‌شود. شاعر ما در این غزل در دو دلی و تردید قرار دارد. گاهی از معشوق به طور کامل دست می‌کشد و گاهی پشیمان می‌شود و باز می‌گردد و او را می‌طلبد.

قافیه‌ها

ردیف

یا، تو را در خود

با، تو را در خود

دریا، تو را در خود

صحرا، تو را در خود

تنها، تو را در خود

؟، ؟ را در خود

تا، تو را در خود

بیت اول مصرع است یعنی هر دو مصرع دارای



آواز خاطرات

صفا نیازی

من حسود نبودم اما جهان گور تنگ می نمود. تنها نبودم؛ سبحان آشفته تر از من بود. هردو مدام سپر بلای او در برابر بقیه می شدیم. من ضعیف و نحیف بودم؛ اما او شبیه رستم قصه های مادر بزرگ شجاع بود. هربار که می لرزیدم بعد مادر او دومین فردی بود که بالهای زخمی ام را می بست...»

مریم انگار حرف هایش روی قلبش سنگینی داشت؛ نفس عمیقی گرفت و با یکبار پلک زدن دوباره زنجیره ی قصه هایش را گرفت: «حالا خوبم؛ لبخند بزن! کبوترت پرواز کرده و حالا کنارت نشسته، برایت ترانه ها و مرثیه های سالها

از کنار چند درخت توت و چهارمغز گذشته روی تکه سنگی نشست. دستی به شالش کشید و موهایش را مرتب کرد. انگار در حضور کسی قرار داشت؛ با متانت سلام داد و شروع به حرف زدن کرد: «آمدم با تو حرف بزنم؛ حق داری بدانی چی ها بر من گذشته، اما مبدا گریه کنی! کابوس تمام شد؛ از بند زندگی رها شدم و حالا آزادترینم. کبوتری بودم در چنگ او؛ جهان با وجود فراخنای که داشت، برایم گور تنگی بود. تک تک قبرغه هایم را به هم می فشرد. می دانی چیست؟ یاد حرف دوستم موقع دعواهای مان می افتم که مدام می گفت: گور بخیل تنگ است!

جدایی را می‌سراید. برایت گل‌های مخملی مرسل آوردم؛ دوست داری با هم برای کبوتران این‌جا دانه بی‌اندازیم؟ حرف نمی‌زنی؟ باشد آسوده بمان؛ اما من دوست دارم اندازه‌ای هفده‌سال به دامان تو حرف بریزم و در آخر سیلِ اشک را جاری کنم. می‌دانی، او ما را دوست نداشت. امید و بهار را انگار دوست می‌دارد چون هیچ‌گاه ندیدم به آن‌ها بد بگویند. عجیب بود اما انگار قصه‌ها برعکس شده بودند؛ از دوست‌های می‌شنیدم که خواهران بزرگ‌شان هرازگاهی برای اذیت کردن‌شان، محض شوخی برای‌شان می‌گفتند: تو را از خیابان جلوی مسجد پیدا کرده‌ایم! نکند ما را از جلوی در مسجد پیدا کرده بود؟ تمام عمرم با همین تردید گذشت.»

- سبحان را بفرست کیک و کله‌جی بگیرد؛ مهمان داریم. مادر مریم فرصت نکرد در مقابل شوهر حتا چشم بگوید و تماس قطع شد. دختر سر روی زانوی مادر گذاشته اشک می‌ریخت؛ مادرش برای بیچارگی خود و سرنوشت تلخ دخترش غصه می‌خورد. تنها کاری که می‌توانست، فرو بردن انگشتانش لای موهای خرمایی دخترش بود؛ آن‌قدر موهایش را ناز و نوازش می‌داد تا چشمان مریم پرده بر تاریکی‌های شبانه‌روزش اندازد. بیدار بودن او مادرش را رنج می‌داد؛ چون آینه‌ای از غم جلوی چشمان مادرش قرار می‌گرفت. مریم وقتی می‌خواست آن‌هم با اکراه؛ جهانش فارغ از غم و اندوه بود.

- برای ازدواج او هنوز زود است؛ مردم چه خواهند گفت که چطور پدری دارد...

- ازدواج کند بزرگ خواهد شد!
پاییز پارسال بود؛ یک روز دل‌گیر و به‌معنای واقعی نفس‌گیر، برف و باران نبود اما مریم به خود می‌لرزید. با آن ظاهر ریزه میزه‌ای که داشت با هر قدم بافت موهایش دور کمرش کمانه می‌زد. نگاه قهوه‌ای او دیگر تاثیر آرام‌بخش به خستگی‌های جهانش نداشت و چو قدح خون می‌نمود. چنان گریسته بود که تیغ مژه‌هایش لای چشمان پف کرده‌اش گم شده بودند.

آشفته بود اما در تاریکی اتاق دنبال سجاده‌اش

می‌گشت؛ پنجره اتاق را باز گذاشت تا طلوع ماه اندرون کلبه‌ی احزان او روشنی اندازد. تسبیح صورتی‌رنگش را از روی بالش خوابش برداشت و دانه‌هایش را بوسید. سجاده را پهن کرد اما او از یاد برده بود که قبله کدامین جهت است. از خودش بارها پرسید قبله کدامین جهت است؟ از در و دیوار پرسید اما هیچ‌یک صدای او را پاسخی نداد. با چشمان گریان سجاده‌اش را به هرچهار جهت پهن و نماز ادا کرد تا باشد یکی از جهت‌ها درست از آب در بیاید. او عجله برای ملاقات با خدا را داشت؛ عجله برای این که خدا صدایش را بشنود اما انگار خدا در همان دست و پاچه بودن‌هایش برای یافتن قبله، او را دیده و صدایش را شنیده بود. فقط یک دعا بر لب او جاری می‌شد: « خداوندا! می‌دانی که نمی‌خواهم. پس سایه‌اش را از بالای سرم دور کن. خداوندا! می‌دانی که حالا وقتش نیست؛ رهایم نکن، مرا انیس و مونس باش که جز تو کسی مرا یاری نمی‌تواند.»

مریم سرش را روز زانویش گذاشت و چرت می‌زد؛ چشمانش به تکه سنگی ثابت مانده بود، هرازگاهی نوشته‌های روی سنگ را مرور می‌کرد و مروری را چون تیری از کمان رها می‌کرد. زمزمه‌کنان می‌گفت: « نگران نباش؛ اتفاقی نیفتاد چون خدا با من بود. آن پاییزی که با تمام رنگی‌رنگی بودن‌هایش جهنم من شده بود، گذشت. برای تو نیز عجیب است، نه؟ حق داری؛ کسی بودم که رویای داکتر شدن درونم زیانه می‌زد، وقتی یک مرد که دوچند خودم، سن دارد خواستگارم شود و آن هم سوادی نداشته باشد، تلخ است. هرگز نوجوان و جوان نشدم، می‌پرسی چرا؟ چون هیچ‌گاه کودکی نکردم و کودک ماندم. دختری که خود کودک مانده چطور همسر کسی شود و چطور مادر چند کودک دیگر شود؟ یک کودک چه از زندگی می‌داند که او می‌خواست مرا شوهر بدهد؟ آن شب که حس پوچ بودن می‌کردم؛ سیلاب سوزانی از دیده‌هایم جاری بود؛ آن‌قدر گریستم و دعا کردم تا خدا مرا امن و امان ساخت. می‌دانی، او سال‌ها در حسرت و تشنه‌ای آغوشش مرا سوزاند، ولی حتا یک‌بار نگفت دخترم! نگفت جان پدر!»

قطره‌ای اشکی روی خال سیاه پشت دست چپش چکید؛

چشمانش بسان آتشفشانی می‌نمود، انگار خاطره‌ای تلخی در او موج می‌زد: « ولی مادر دوستان من دارد؛ شاید طلایی‌ترین شانسان من داشتن مادر بود.»

مریم دستی به علف‌ها و گل‌های سوزنی زرد رنگ کشید؛ شاخه‌های سبز و پر بار درختان چتری بود در برابر خورشید؛ اما گاه‌گاهی انوار طلایی خورشید صورت او را قفلک می‌داد: « روی تخت چوبی زیر تاک‌های انگور خوابیده بود؛ مثل اغلب وقت‌ها لباس سفید به تن داشت و موقع دراز کشیدن عادت داشت کلاهش را روی صورتش بگذارد تا اشعه‌های خورشید مزاحم چشمانش نشوند. سفیدی و سیاهی موهایش در مجادله بودند؛ او سرد بود اما من تاب دیدن شیارهای جبین و ازدیاد موهای سفیدش را نداشتم. خدا هیچ فرزندی را مجبور به جلب توجه پدر نکند، اما من می‌خواستم فقط یک‌بار در چشمه‌ای نگاهش سیراب شوم. آن روز باوجود بلاتکلیفی‌هایم که نمی‌دانستم چطور مورد توجه او قرار بگیرم، بلند شدم و آستین بر زدم. من بودم و تنگ و تینگ ظروف آشپزخانه؛ برای پدر آش درست کردم چون خیلی دوست داشت. گویا آن روز موقع دعا خواندن، مرغ آمین از بالای سرم گذشته بود چون برای اولین بار لبخند او را دیدم. هنوز تردید داشتم که لبخند زده باشد؛ گمان کردم وهم است و خیال، اما نه وقتی غذای مورد علاقه‌اش را دید لبخند نثارم کرد. چه بدانم حالا که فکر می‌کنم، شاید آن لبخند به من نبود، خدا می‌داند شاید به نخودها و سبزی‌های آش

لبخند می‌زد. آن روز به ظرف آش حسادت کردم چون حتا اندازه همان به من علاقه نداشت.

مریم با گفتن این حرف‌ها گونه‌هایش میزبان گلوله‌های آتشین دیده‌اش شده بود؛ قطرات اشک او با نظم و ردیف خاص یکی‌یکی همچو ردیف سربازان سرازیر می‌شد. گاهی به دیوار خاکی مقابلش نگاه می‌کرد؛ وقتی کودک بود بارها از آن دیوار با سبحان پریده یکدیگر را دنبال کرده بودند. اما هیچ‌گاه نمی‌دانستند چه باعث می‌شد که هر زمان آن دو خانه‌ی مادر بزرگ می‌آمدند بیش‌ترین میل‌شان به بازی در همین ساحه بود. چه جذبه‌ای بود که آن دو کودک را سمت خود می‌کشید؟

مریم لحظاتی ساکت ماند؛ نگاهش ریز شد، لب پایینش را گزید و با خودش گفت: « چطور به سبحان بگویم؟ فرض کن گفتم، مادر را نبخشد چی؟ بیچاره مادر یک عالم غصه دارد.» مریم از جا بلند شد؛ ناخن‌هایش را می‌جوید و دور خودش قدم می‌زد تا دوباره به جایش برگشت. بعد زل زد و گفت: « اگر تو بودی شاید می‌شد بهتر برایش فهماند. اما حالا چه می‌شود؛ اگر بگویم تردید سبحان واقعیت خواهد شد. بار قبل که گفتم چیزی نماند پدر همه را بکشد. آخرش سبحان بی‌خانمان شد.»

با دست راست، خال دست چپش را نوازش کنان گفت: « حضور فرشته‌ی مرگ را احساس کردم؛ به مرز مرگ رسیده بودم، توهم نیست اما من برگشتم. آن لحظه که وحشت مرگ من همه را در بر گرفته بود؛ بوسه‌ای به پشت دست چپ

کاشته شد. باورت می‌شود؛ من که حضور هیچ‌کس و هیچ‌چیز را احساس نمی‌کردم اما دیدم یکی جسمم را بیدار کرد. بوسه‌ی مادرم بود، وگرنه من شاید بیدار نمی‌شدم. حالا می‌دانم عشق سوهانی است که نامرئی‌ترین حصارها را ویران می‌کند؛ حتا حصار مرگ! شگفت‌انگیز است اما آدمی را از دام مرگ برمی‌گرداند. وقتی سبحان برای رد کردن خواستگارم داد و بی‌داد کرد؛ پدر جوش آورد، انگار مهر سلطنت‌اش دست سبحان افتاده بود. انگار تخت حکمرانی‌اش به یغما می‌رفت که دنیا را بر سر برادرم آوار کرد. حقیقتاً آن زمان اگر برادر نبود، پدر با همان لباس خانگی‌ام خطبه‌ی عقد مرا خوانده بود. اما سبحان خفه شدن با دست‌های او را به جان خرید و گفت: خواهرم را به کسی نمی‌دهم! می‌میرم اما نمی‌گذارم خواهرم را به آن بی‌سواد و گرگ صفتی چون خودت دو دسته تقدیم کنی! جان می‌دهم اما نمی‌گذارم رویای داکتر شدن مریم را قربانی خواسته‌های خودت کنی!»

لحظه‌ی چرت زد؛ آهی کشید و ادامه داد: «می‌خواست سبحان را لت و کوب کند؛ بی‌هیچ گناهی او را مجرم می‌خواند. مادر برای اولین بار جسارت کرده بود در مقابل شوهر بد ذاتش بایستد، آمد جلوی نشست و فریاد زنان گفت: — چرا این‌طور می‌کنی؟ چرا بیهوده خود و ما را ناراحت می‌کنی؟ چه می‌خواهی؟

پدر که پاهایش را همچو اسلحه آماده ضربت گرفته بود با صدای چند برابر فریاد زد: — برو از جلوی چشمانم گمشو وگرنه...

— وگرنه چه؟ می‌خواهی مرا بکشی؟ بیا بکش که از جان سیر آمدم! یک شب، دوشب! اما تو سال‌هاست که این‌چنین می‌کنی! شبی نیست که بی‌داد و فریاد سر شود، خسته شدم... دیدم که لگدش را سمت مادر گرفته بود؛ با عجله سمت مادر رفتم و او را بلند کردم تا بار دیگر مورد ضرب و شتم قرار نگیرد. هردو گلوله‌های لفظی را سمت یکدیگر رها می‌کردند. سبحان درون اتاقی رفت و غرق غم و اشک‌هایش شد. — لعنت به پدرت و لعنت به خودت! از خانها برو بیرون! گم شوید همه‌تان بروید!

با گذاشتن انگشت سبابه بروی لبانم اشاره کردم و بریده‌بریده گفتم: «هیسس! هیسس مادر... همسایه‌ها...» مادر اما به داد و فریادش ادامه داد تا آن‌جا که سرم روی سینه‌اش خم شد. مادر به چهره‌ام دیده فریاد هولناکی سر داد: — دخترم!

اما من نمی‌شنیدم؛ در ثانیه‌های نخستین پلک‌هایم همچو پنجره‌ی در دل تابستان باز شد و انگار کره‌ی چشمانم می‌خواست بیرون بزنند. حدقه‌های گشاد من راوی چه قصه‌ی بود؟ بی‌اراده روی دست‌های مادر و برادر کوچک‌ترم افتادم؛ پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و انگار عهد بسته بودم قفل دندان‌هایم را تا ابد باز نکنم. پنجره‌ی روح خود را برای دقایقی بروی جهان بستم و در لحظه عزیز همه شدم. رنگ از رُخ‌ام پریده بود؛ در آغوش مادر همچو گل پژمرده افتاده و انگار خون از رگ‌رگ وجودم فرار کرده و به ناکجا آباد رفته بود. لب‌هایم

چنان می‌لرزید که از برخورد لب‌های بالایی و پایین آهنگ خوفناکی طنین گوش‌های افراد خانه می‌شد. قلبم نمی‌زد ولی در تقلای نفس گرفتن همچو آدمی که در حال جان کندن است، نفس نفس می‌زدم. سبحان دعا می‌خواند و دستانم را ماساژ می‌داد. امید جلوی پاهای بی‌جان و رنگ پریده‌ام همچو مجسمه در جایش می‌خکوب شده بود. بهار اما همچو ابر بهاری می‌بارید و کنار مادر نشسته بود. مادر وحشت‌زده فریاد می‌زد: مریم! مریم!

آن‌سوتر پدر هنوز فحش می‌داد و همچو گرگ زوزه می‌کشید؛ فریادها و زوزه‌های وحشیانه‌اش تن مرا بیش‌تر می‌لرزاند و عمق نفس‌هایم را ضعیف‌تر می‌کرد. مادر با زور می‌خواست با گذاشتن لبه‌ای لیوان قطره آبی را برایم بنوشاند اما دندان‌هایم قفل بودند و آب به روی لباس و یقه‌ام جاری شد. پدر گمان می‌کرد صحنه‌ی نمایش است؛ با عصبانیت آمد و لیوان آب را از دست مادر گرفته با ضرب همه‌ای آب را روی من پاشید. شدیدتر لرزیدم و انگار می‌خواستم به دنیای مردگان سفر کنم. او هنوز به سبحان می‌تازید و او را فحش می‌داد؛ تازه آرام گرفته بودم اما با شنیدن صدای او دو دسته به گوش‌هایم می‌زدم؛ می‌خواستم بگویم حرف نزن اما زبانم نای سخن گفتن نداشت. با زدن به گوش‌هایم می‌خواستم عرض و خواسته‌ام را بیان کنم. امید متوجه شد، چه می‌خواهم اما کاری نمی‌توانست جز این که انگشت‌های کوچکش را روی گوش‌هایم بگذارد. آرام شدم و یک ربع در همان حالت ماندم تا زلزله‌ی وجودم آرام گرفت.

مریم لبخند می‌زد اما قطره‌ی زلال از گوشه‌ی چشمش افتاد؛ تُند تُند پلک می‌زد و مژه‌هایش خیس اشک شد. در حالی که دست‌هایش را می‌مالید، سرش را پایین انداخت و گفت: «هنوز موفق نشده بودم روی کبودی‌های گردنش مرحم بگذارم؛ نتوانستم موهای به هم ریخته‌اش را جمع و جور کنم. وقتی دید گریه دارم؛ لبخندی تلخی زد و گفت: مریم نکند او پدرمان نباشد؟ چشم در چشم نگاهش کردم و گفتم: ساکت

بمان! اوضاع را بدتر از این نکن! خندید و گفت: شوخی کردم... هر دو زهرخندی زدیم و سر روی زانو گذاشتیم اما او آمد و سبحان را از اتاق بیرون برد. با چند فحش دیگر برادر را بدرقه کرد و از خانه بیرون انداخت.» - او تا ملک و زمین دارید، شما را نگه‌میدارد، می‌دانم... مادر بزرگ همیشه این را می‌گفت اما مادر خیلی قلب مهربان داشت؛ گمان می‌کرد بالاخره روزی خوش‌بختی را ملاقات خواهد کرد، فکر می‌کرد روزی مهر و محبت او را در بند خواهد کشید اما اگر امید و بهار نبودند شاید مادر نیز در آن خانه جایی نداشت. تا وقتی باغ و زمین بود؛ مردی نسبتاً خوبی بود، اما از وقتی همه را فروخت و تمام شد به وحشت‌ناک‌ترین شکل تغییر قیافه داد. اوضاع وطن هم که هر روز بدتر از دیروزش می‌شد. بحران اقتصادی و بی‌کاری را بهانه گرفته بارها به مادرم تازیانه زد که از زخم این تازیانه‌ها تنها روح و قلب من را نه، که امید و بهار را هم نشانه گرفت. شکنجه‌های فیزیکی را شاید بتوان تحمل کرد اما امان از شکنجه‌های لفظی که هیچ‌گاه از حافظه‌ی گوش‌هایت پاک نمی‌شوند.

مریم انگار تن‌رعه‌ش گرفته بود؛ تلاش بر مهار کردن بدنش داشت، دختر نوجوان اما خیلی قوی بود. او با مقاومت‌هایش ثابت کرده بود که چقدر در کنترل حملات عصبی بدنش موفق است. بعد آن شب تلخ هرازگاهی لرزش‌های خفیف احساس می‌کرد، ولی اجازه نمی‌داد بام زندگی‌اش بلرزد. خیلی زود مهار زندگی را بدست گرفته، پرچم پیروزی را به اهتزاز در می‌آورد: «زندگی ما به تکه‌های پازل می‌ماند؛ هرچقدر تلاش می‌کردم که تکه‌ها را کنار هم قرار داده و معما را حل کنم اما نمی‌شد. آن‌قدر ذهن کوچکم درگیر بی‌مهری‌های او می‌شد که در انتهای راه خسته می‌شدم. تسلیم شدم و دیگر در تقلای داشتن عشق پدران‌اش خود را این‌سو و آن‌سو نزددم. اما تردید من آن‌جا عمیق شد که شبی مادر را گریان یافتم. پدر خانه نبود و مادر در اتاق تنهایی اشک می‌ریخت. وقتی وارد اتاق شدم؛ خوابش برده بود، با چراغ قوه گوش‌ی ورناندازش کردم، خط‌های باریک

خیس روی صورتش گواه گریه‌هایش بود، مژه‌هایش هنوز خشک نشده بود. چیزی در دست داشت که روی سینه‌اش مانده بود؛ کنجکاو اما مردد ماندم. آرام دستش را باز کردم و قطعه عکسی را از کف دستانش ربوادم. دنیا بر سرم ویران شد؛ بارها پرسیدم، یعنی ممکن است مادرم را به زور به پدر عقد کرده باشند؟ یعنی دل مادر نزد دیگری است؟ نکند دلیل بدرفتاری‌های پدر این راز باشد؟ تصویر مردی بود؛ موهای خرمایی و چشمان نافذ داشت؛ لبخندش خیلی شبیه لبخند مادر بزرگ بود. وقتی دماغ عقاب‌اش و پوست گندمی‌اش را دقیق نگاه کردم، احساس کردم تصویر جوانی‌های پدر بزرگ را می‌بینم.»

کنجشک‌ها جیک‌جیک می‌کردند؛ دقایقی آوای پرندگان و صدای موج خروشان چشمه‌ای جوشان در سمت راست، حواس مریم را پرت کرد. با این‌که در سن و سال کم بی‌مهری زیاد دیده بود، ولی می‌توانست زندگی را استشمام کند. هاله‌ی اشک در چشمانش جان گرفته بود اما تبسمی بر لب داشت که لطافت و معصومیت چهره‌ی او را دوچند می‌ساخت. دانه‌های گندم را پیرامونش پراکنده کرد و رو به آسمان نگاه می‌کرد؛ اما چنبر آبی را کامل نمی‌توانست ببیند. شاخچه‌های درهم و پیچیده‌ای درختان چتر سبزی بر فراز جهانش شده بودند. نور خورشید از لای برگ‌ها می‌تابید. مریم با دم و بازدم دستی به گل‌های مخملی مرسل که روی زانوهایش بود کشید و گفت: «زندگی پانزده‌ساله‌ی ما، همچو هزارتو است که هرچقدر جلو بروم، پیچیدگی‌اش بیشتر می‌شود. لحظات دشوار و پر ملال چنان بر خنده‌هایم سقلمه می‌زند که قلبم چو طبل‌ی تند تند شروع به کوبیدن می‌کند. بی‌حرمتی بی‌حد و مرز نسبت به مادر، شکنجه و لت و کوب سببان، مرا دچار مرگ موقت کرده بود. ماه‌ها می‌گذشت که سببان را ندیده بودم؛ اجازه نداشت به خانه برگردد، بهار و امید هم دلتنگ او بودند. برادر، مادر بزرگ را از تنهایی نجات داده بود، چون با او زندگی می‌کرد. حالا کاروان سببان سنگین‌تر شده چون دیشب دست مادر را گرفته و نزدشان آمدم.»

- من از داشتن زنی مثل تو به ستوه آمدم!

مادر احساس کرده بود که پدر بهانه‌جویی دارد و دلش زن دوم می‌خواهد؛ مادر بزرگ حق داشت به او باور نداشته باشد. هیچ‌گاه برای مادر بزرگ پسری که باید می‌بود نشد. جلوی ما بارها به او بی‌حرمتی کرده و فحش‌های رکیک نثارش می‌کرد، وگرنه چرا زنی در سن و سال مادر بزرگ تک و تنها در این قریه‌ای بزرگ آن‌هم در حویلی زندگی کند؟ انگار همه اخلاق او را می‌دانند؛ برای همین مادر بزرگ این‌جا یک خانواده بزرگ دارد. همه اهالی قریه او را دوست دارند و احترام زیادی برایش قائل هستند. همین دیروز بود که تصمیم گرفتم شب خانگی مادر بزرگ بیایم تا سبحان را ببینم. قرار شد ساعت شش شام به زیارت مادر بزرگ و سبحان بروم اما ساعت شش و نیم شد. وقتی از خانه بیرون شدم؛ یادم افتاد که کتاب‌های مورد علاقه سبحان را بردارم، دوباره با قدم‌های چابک دور زدم و خانه رفتم. وقتی وارد خانه شدم، بلوا به پا شده بود. انگار خانه جهنمی بیش نبود و او حاکم جهنم!

- تا همین‌جا بود؛ به اندازه کافی برای حق شوهری و برای دو فرزندت پدری کردم. من زن گرفتم و عروسم را همین امشب به خانه می‌آورم.

شرشر آب چشمه به او آرامش می‌داد؛ سرش را سمت شانه‌ی راستش کج کرد و یک چشمه به آسمان نگاه کرد. لبخند می‌زد و پرواز پروانه‌ها و پرنده‌ها را نگاه می‌کرد. عضله سمت راست دهنش سمت بالا کشیده شد و دستانش را روی چشمانش گذاشت. دوباره نگاهش به همان تکه سنگ معطوف شد؛ از جا بلند شد و لباسش را تکاند، گل‌های مرسل را کنار سنگ گذاشت و گفت: «چقدر بدبخت بود آن زنی که پا جای قدم‌های مادر گذاشت و چقدر خوش‌بخت بودم به موقع آن‌جا رسیدم. اگر دیر می‌رسیدم هیچ‌گاه در میان هلهله و ولوله‌ی کاکایم نمی‌دانستم تو همان تکه گمشده پازل هستی که معمای زندگی ام را حل کردی پدر!»

هر کس گمان عشق برکد هم اسیر نیست
هر مرد خدا با خیر از این مسیر نیست

گر دوست شمارم وگرت دشمن جانم
جز فلسفه‌ی شعر توام دلپذیر نیست

هر کس غزل نوشت که حافظ نمی‌شود
هم‌پایه‌ی مقام تو خواجه، دبیر نیست

هر کس به دو پیمانۀ مگر یار می‌شود؟
هر مرد شراب‌خوار به میخانه پیر نیست

ماییم و می و دوست، همین از بهشت به
هرچند که از دید بشر بی‌نظیر نیست

حافظ به تو این نظم خوش از پارسا رسید
امروز اگرچه گلشن ما جز کویر نیست

اشکان یوسفی





تهمینه

علی حاسن فاخر

و از تو بخشش می‌خواهم. می‌دانم چه گناهی مرتکب شده‌ام. می‌دانم که طلب بخشش از تو نه حال مرا خوب می‌کند و نه اعتراف من تو را زنده می‌کند. خودت می‌دانی دخترم، می‌خواهی مرا ببخشی، می‌خواهی مرا نفرین کنی که در آتش دوزخ بسوزم، که از آن باکی ندارم. این روزها فرشته‌ی مرگ را می‌بینم. گاه و بیگاه بر سر راهم می‌آید و خبر مرگ را به گوشم می‌خواند. هنوز مادرت مثل قدیم‌ها کتاب می‌خرد و گوشه‌های آن را همانطور که تو چسب می‌زدی که کتاب خراب نشود، چسب می‌زند و کتاب‌های تو را پنهانی برای دختران می‌برد که بخوانند

هیچ‌وقت آن روز را یاد نمی‌برم که با لباس سبز خال‌خالی‌ات که مادرت برایت دوخته بود، نشسته بودی و تن می‌دادی به ازدواجی که از آن راضی و خوشحال نبودی. با چشم‌های زمردی‌ات آهسته اشک می‌ریختی ولی لام تا کام حرف نمی‌زدی. نمی‌دانم آن روزها عظم کجا رفته بود که آن جفاها را در حق تو انجام دادم. هر قدر مادرت به من گفت که نکنم، کو گوش شنوا؟ حالا می‌دانم چه ظلمی در حق تو کردم و حالا که بر سر قبرت نشسته‌ام، به سنگ قبر مرمینت نگاه می‌کنم که نام تو روی آن با خط نستعلیق حکاکی شده، و به گناه خود اعتراف می‌کنم

و حسرتی که تو در دل داشتی را نداشته باشند. مادرت با من حرف نمی‌زند، بعضی روزها حتی یک کلمه. یادت است وقتی فهمیدم تو به صنف خیاطی نمی‌رفتی و به جای آن داستان‌نویسی می‌خواندی و مادرت پنهانی برای تو کتاب می‌خرید که خوشحال باشی و کتاب بخوانی، چقدر تو را لت و کوب کردم و تو را از خانه بیرون رفتن، منع کردم؟ نگذاشتم دیگر احدی را ببینی تا زمانی که با آن مرد بی‌شرف و ازخدا بی‌خبر ازدواج کردی. هنوز در عجبم که چه ویژگی از آن مرد دیدم که تو را به نکاحش درآوردم. خیلی دوست داشتی مکتب بروی، ولی چه می‌کردم که گروه حاکم آن زمان مکاتب دختران را بسته بود و هیچ دختری نمی‌توانست به مکتب برود. اگر مکاتب باز هم بود، با آن عقلم تو را نمی‌گذاشتم مکتب بروی، این را خوب می‌دانم. باز هم این دوست تو بود که به بهانه‌ی صنف خیاطی تو را به صنف ادبیات برد تا شاید سواد بدست بیاوری. آن صنف تنها جایی بود که به دختران چیزی می‌آموخت. آن زمان‌ها خیلی احمق بودم. وقتی این روزها به صورت کبود و خونی که از بینی‌ات بیرون می‌ریخت فکر می‌کنم و یا به دل‌پیچ‌هات که دلیل آن لگدهایم بود فکر می‌کنم، همیشه با خود می‌گویم کاش دستم می‌شکست و تو را نمی‌زدم. تو همیشه یک دختر خوب برای من بودی و من آن موضوع را دیر فهمیدم. زمانی فهمیدم که زیاد دیر شده بود؛ تو دیگر رفته بودی. خودت را کشته بودی. خودت را آزاد کرده بودی. ولی باز هم تو را درک نکرده بودم تا اینکه مادرت مشکلات تو و همسرت را گفت. همیشه از خودم می‌پرسم چرا به من نگفتی که همسر بی‌چهره‌ات تو را لت و کوب می‌کند؟ چرا نگفتی مثل من است و تو را می‌زند؟ و تو را به گدایی می‌فرستد که پول خرج خانه را پیدا کنی؟ یادم است وقتی گفتم باید با آن مرد ازدواج کنی، هیچ نگفتی و مخالفتی با من نکردی. تو هیچ‌وقت با من مخالفت نکردی، ولی من این را نفهمیده بودم. تو حتی شکایتی هم از ازدواجت بعدها نکردی که مبدا گفته باشی من تو را به ازدواج فرد اشتباهی

درآوردم و اشتباه کردم. من همیشه یک پسر می‌خواستم، ولی خدا تو را به من داد. خدا همیشه چیزهایی که دوست داری را برایت نمی‌دهد. این امتحان من بود. من ناکام از آن بیرون آمدم. تو تک‌فرزند خانواده شدی و قربانی آرزوهای من. شدی دختری که خیلی‌ها آرزوی داشتش را می‌کردند. دختری که لام تا کام روی حرف پدرش حرف نمی‌زند، ولی من این را هم نفهمیده بودم. حالا به نادانی و حماقت خود پی می‌برم، زمانی که مرگم فرا رسیده. ولی حالا نه سودی برای تو دارم و نه برای خودم و نه برای دیگران. امروز تهمینه آمده بود. دیگر مثل قدیم‌ها نبود. چشم‌های زمردی که از تو به ارث برده بود، دیگر نمی‌درخشیدند. آنها پس از مرگ تو درخشش‌شان را از دست داده‌اند. دخترت را بعد از چندین سال دیدم. پدرش از او کار می‌کشد و او را به چهارراه‌ها برای گدایی می‌فرستد و خودش یا در خانه خواب است یا در سر کوچه با دوستانش مشغول چشم‌چرانی دختران مردم. تا چهل روز پس از مرگت صبر نکرد و زن دوم گرفت؛ زنی زیبا مثل خودت. نمی‌دانی که چه جدال‌هایی با من کرد که چرا تو خودکشی کردی. حتی این زحمت را به خود نداده بود که بگوید شاید دلیلش خودش بوده. می‌دانی که تهمینه جسد حلق‌آویز شده‌ات را پیدا کرده بود. خودت را به دار آویخته بودی، از دهانت کف بیرون زده بود و چشم‌های زمردی‌ات باز بودند، اما دیگر نمی‌درخشیدند. درخشش چشم‌های تهمینه هم همان روز از بین رفت. تا یک هفته نه حرف می‌زد و نه درست غذا می‌خورد. مادرت هم همین‌طور. چند روزی پیش مادرت بود، اما پدرش آمد و او را برد. می‌گفت: "تهمینه دختر من است و نمی‌گذارم به خانه فرد دیگری برود. او ناموس من است." برایت که گفته بودم کم‌کم کتاب می‌خوانم تا یاد تو را در دلم و برای خودم زنده نگه دارم. حالا حس تو را درک می‌کنم، زمانی که برای تهمینه شاهنامه می‌خواندی. امروز هم برای تهمینه شاهنامه خواندم. آمده بود چون پدرش گفته بود که تو دیگر بزرگ شده‌ای

و خوب نیست که به خیابان‌ها برای گدایی بروی. مردم چه خواهند گفت؟ که این‌ها ناموس خود را به چهارراه‌ها می‌فرستند؟ یکی نیست به او بگویند که تا چند سال پیش تهمینه ناموس تو نبود؟ حالا که می‌خواهی او را عروس کنی و پول پیشکش‌اش را به جیب بزنی، ناموس شده؟ بگذریم، بهتر است از آن بیشرف حرف نزنم. تو رفتی که دیگر او را نبینی و حالا من درباره‌اش صحبت می‌کنم. می‌بینی که در آن دنیا هم تو را راحت نمی‌گذارم. زیر آن همه خاک هم از دست من امان نداری. به من می‌گویند پدر؟ نمی‌دانم چه کار کنم. برایت گفته بودم که شاهنامه برای تهمینه خواندم و او از اول گفت که برویم سراغ داستان رستم و تهمینه. داستانی که تو اسم دخترت را از روی آن گذاشتی. داستان را برایش خواندم و بعد داستان خودت را برایش گفتم. می‌خواست بداند که چرا او را تنها گذاشتی. او فکر می‌کند که تو او را دوست نداشتی. هر چه برایش گفتم، قبول نکرد و می‌گفت هر چه باشد، تو مادر هستی و باید برای دخترت مادری می‌کردی. زنان زیادی در این سرزمین مشکلاتی مثل تو دارند، اما کی خودکشی می‌کند؟ راستی، نگران نباش، نامادری دخترت آدم خوبی است. فرق زیادی با تو ندارد. نمی‌دانم چرا همیشه آدم‌های خوب به دست آدم‌های بد می‌افتند. همان‌طور که تو به دست من افتادی. تهمینه با نامادری‌اش خو گرفته و با هم کارهای خانه را انجام می‌دهند. نوبتی یکی ظرف‌ها را می‌شوید و دیگری لباس‌ها را. نامادری دخترت هم به گدایی می‌رود. دخترت و نامادری‌اش خرج خانه را پیدا می‌کنند و شوهرت فقط و فقط می‌خورد. نمی‌دانم چرا با اینکه کاری نمی‌کند و فقط می‌خورد، هنوز مثل چوب گوگرد می‌ماند. شاید به دلیل مواد مخدر باشد. حتی پول عیش و نوش خود را هم از زحمت زن و دخترش به دست می‌آورد. تهمینه زیاد نماند و پدرش به دنبالش آمد و رفت. فکر کنم شاید شوهرت دوباره او را به گدایی روان کند. اگر تهمینه نباشد، کی می‌خواهد خرج خانه را پیدا کند؟ یک زن نمی‌تواند.

شاید خرج خانه به دست آید، اما پول مواد مخدر نه. شوهرت دوباره تهمینه را به گدایی می‌فرستد. این حرف‌ها نشان‌دهنده این است که تهمینه را از اتفاقات آینده خبر می‌کرد. خود تهمینه هم این را می‌فهمید. حساب تعداد روزهایی که می‌دانم بیشتر حرف‌هایم برایت تکراری است. تعداد روزهایی که اینجا بر سر قبرت می‌آیم و حرف‌هایم را به سنگ قبرت یا خاک‌هایی که روی تو ریخته می‌گویم از دستم رفته است. می‌دانم صدایم را می‌شنوی، اما بیشتر روزها حرف تازه‌ای ندارم. امروز دخترت آمده بود و خودم را به سرعت پشت رساندم تا احوالش را برایت بگویم. امیدوارم مثل همیشه و مانند زمانی که زنده بودی، به حرف‌هایم گوش کرده باشی. من فرشته مرگ را می‌بینم. قفسه سینه‌ام به درد آمده. چند ماهی می‌شود. می‌دانم زمان مرگم رسیده. وقتی مردم پیش تو نمی‌آیم. چون تو حالا در بهشت هستی و جای من جز جهنم نیست. پس آسوده بخواب. من بلاخره می‌میرم و تو را راحت می‌گذارم. مرا ببخش که نه قبل از مرگت و نه بعد از مرگت تو را راحت نگذاشتم. پشیمانم، اما دیر شده، می‌دانم. دخترت هم تو را بخشیده. این را هم می‌دانم. از چشم‌هایم معلوم بود. شاید کم‌کم درخشش‌شان را برمی‌گردانند. شاید پای فرد دیگری وسط باشد. یک پسر؟ این را نمی‌دانم. در نظر تو من همیشه همه چیز را می‌دانستم، اما این درست نبود. من تو را نمی‌شناختم. مرا ببخش. دیگر بر سر قبرت نمی‌آیم. توانش را هم ندارم. امروز به صد زحمت با عصای چوبی خود را لنگان‌لنگان با پاهای ورم‌کرده پیش تو رساندم. پس مرا ببخش که دیگر بر سر قبرت یا به دیدارت نمی‌آیم. مرا ببخش که زندگی‌ات را نابود کردم. مرا ببخش که آرزوهایت را با خاک یکسان کردم. مرا ببخش. مرا ببخش رودابه، دخترم.



پرچم فروش

باسط یزدانی

مرد راه می‌رفت و زیر لب فحش می‌داد، نفرین می‌کرد، حسرت می‌خورد و مدام تکرار می‌کرد:

- ضرر کردم... باز ضرر کردم... بسیار ضرر کردم... این‌ها دیگر از کجا آمده‌اند؟ لعنت به شیطان بزرگ... لعنت به شیطان بزرگ.

مثل پدرش شده بود. پدرش هم وقتی عصبانی می‌شد، شیطان بزرگ را لعنت می‌کرد. انگار لعنت فرستادن از نسلی به نسل دیگر در خانواده‌شان به ارث رسیده بود. انگار زاده شده بود تا به شیطان بزرگ لعنت بفرستد.

یک لحظه از حرکت ایستاد. نگاهش به پارچه‌های رنگ‌شده روی دیوار افتاد. انگار پارچه‌ها صدایش را می‌شنیدند. با

لحنی ملامت‌گونه و بلند گفت:

- چه می‌خواهید از جان من؟ بگویید! خاموش نباشید! تو، سیاه! اول تو حرف بزن. چه می‌خواهی؟ چه باید برایت پیشکش کنم؟ خون چه کسی را باید به پای تو بریزم؟ چرا من؟ چرا همیشه من؟

کارگاه کوچکش در زیرزمین بود. همان جایی که پدر بزرگش سال‌ها پیش، با نام خدا و آرزوی سلامت پادشاه، درش را باز کرده و خطاب به جماعت کوچک افتتاحیه گفته بود:

- اینجا پارچه‌های سفید را رنگ می‌کنیم. نه هر رنگی، به رنگ سرزمینمان! من برای سرزمینمان از پارچه‌های

بی‌رنگ، پرچم خواهم ساخت. پرچم‌هایی که حتی به آن‌سوی مرزها برده و برافراشته شوند.
در کارگاه باز مانده بود. فریادهای گروهی از بیرون به گوش می‌رسید:

- پیروز شدیم! باز هم پیروز شدیم! پاینده باد رهبر!
پله‌ها را با عجله بالا رفت، در را بست و دوباره به زیرزمین برگشت. خود را در میان پارچه‌های رنگی، در حال محاصره دید. این بار با آواز بلندتر، خطاب به پارچه‌ها گفت:

- سرخ! ای سرخ! تو حرف بزنی! این نخستین بار نیست که اینجایی. چند سال پیش هم همین‌جا بودی. آن وقت‌ها فقط تو را روی پارچه‌ها می‌ریختیم و پرچم می‌ساختیم. همان روزها بود که پدرم مرا برای نخستین بار به این کارگاه آورد. شما همه چیز مرا گرفتید... همه چیزم را... لعنت به شیطان بزرگ. نه، نه! لعنت به رنگ‌ها. لعنت به همه‌تان!

خواست پشت میز بنشیند و چیزی بنویسد، اما دست نگه داشت. نزدیک‌تر رفت و صورتش را به پارچه‌ها نزدیک کرد. انگار می‌خواست صورتش را به آن‌ها بچسباند و با آن‌ها خود را خفه کند، اما در آخرین لحظه پشیمان شد. این بار نگاهش روی رنگ سوم، سبز، ثابت ماند. آرام و خسته گفت:

- سبز... همیشه از تو به نیکی یاد کرده‌اند، اما تو هم مرا فریب دادی و مرا به ریشخند گرفتی، به بازی گرفتی.
خاموش ماند و به گریه افتاد. صدای گریه‌اش در فضای کارگاه و میان پارچه‌ها می‌پیچید و در میان گریه‌ها با خود می‌گفت:

- بیچاره من، بیچاره من! بیچاره پدر! و بیچاره پدر بزرگ!
بیست و چند سال قبل هم همین‌طور شد و همه پارچه‌های رنگ‌شده، هزار پارچه رنگ‌شده را من و پدر دور ریختیم و آتش زدیم. آن روزها هم بی‌پسره شدیم، مثل امروز...
دیگر چیزی نگفت، احساس خستگی کرد و روی زمین کارگاه به خواب رفت.

خیابان‌ها پر شده بودند از مردم، از دست‌فروش‌ها و کودکان کار. خواب بودند ولی راه می‌رفتند، خواب بودند ولی کار می‌کردند، خواب بودند ولی حرف می‌زدند و خواب بودند ولی می‌خندیدند... مردم خوابیده چه می‌دانستند چه بر سرشان آمده، همان‌طور که پدرانشان نمی‌دانستند. چیزهای زیادی بر سرشان گذشته بود. در خانه‌شان دخترهایشان را زیر نفس‌های شهوت کشته بودند.

مادرانشان را کور کرده بودند و نان را از دهان فرزندانشان دزدیده بودند. زن‌هایشان را درون قفس‌ها زندانی کرده بودند، اما همچنان خواب بودند. نمی‌خواستند بیدار شوند، زیرا بیداری رنج دارد و گریه، همان‌طور که عشق رنج دارد و گریه. اما چه می‌دانند از عشق، زمانی که می‌ترسند دست دخترهایشان را بعد از سیزده سالگی در بازار بگیرند و راه بروند؟ و چه می‌دانند از بیداری زمانی که خواب برایشان شیرین‌تر است؟

یک نفر با صدای بلند در بازار میان دست‌فروش‌ها صدا می‌زد: - پاینده باد رهبر! ما آن‌ها را و متحدین‌شان را کشتیم و بقیه‌شان را از شهر بیرون کردیم، از این سرزمین بیرون کردیم. مانند آن‌ها نیستیم. هیچ واسطه‌ای میان رعیت و رهبر نیست و اکنون رعیت می‌تواند تمامی خواسته‌هایش را از طریق اداره "برای رهبر" به حضور خود شخص رهبر، بدون واسطه برساند. پاینده باد رهبر!

در بازار با صدای بلند می‌گفت و می‌گشت و مردم برای لحظه‌ای می‌ایستادند و گوش می‌دادند و سر تکان می‌دادند. چهره‌ی شهر و بازار در یک شب عوض شده بود، زیرا نظام عوض شده بود، و مردم خودشان، دکان‌ها و شهرشان را در یک شب عوض کرده بودند.

پرچم‌فروش وارد اداره شد و رهبر که صورتش پوشیده بود، با آوازی که حالات مختلفی به خود می‌گرفت، خطاب به پرچم‌فروش گفت:

- اگر برای دخترت آمدی که نکشیمش یا برای مادرت که کورش نسازیم، سکوت کن و برگرد.

- نه، نه، برای چنین چیزی نیامده‌ام. دخترم از شما و مادرم چه بینا، چه کور، به خدمت شما.

این بار آوازش حالتی مصرانه گرفت و گفت:

- برای این آمده‌ای که بگویی: پاینده باد؟

با تمسخر ادامه داد:

- من پاینده می‌مانم، همیشه پاینده می‌مانم. شما بخوابید و سکوت کنید، من پاینده می‌مانم.

با ترس پاسخ داد:

- نه، نه! برای گفتن "پاینده باد" هم نیامده‌ام. برای پرچم‌ها آمده‌ام. من هزار پرچم برای آن‌هایی که قبل از شما بودند به سفارش‌شان ساخته بودم. این شغل میراثی ماست. پدرم نیز همین شغل را داشت و پدر بزرگم هم پرچم می‌ساخت...
رهبر دو تن از افرادش را بیرون از اداره صدا زد و با خشم گفت:

- تو همدست آن‌هایی... برایشان پرچم می‌ساختی... ببریدش!

در کارگاه را بسته بودند و یک کاغذ سفید روی در نصب شده بود:

"به دلیل ریزش پارچه‌ها از دیوارهای کارگاه، خطر خفگی و مرگ وجود دارد."



و همچنان تاریکی می‌تازد،
در زایشگاهی که صد شعر بی‌قافیه،
زمان را در هیاهوی بی‌کسیم ناپدید کرده بودند.
این کلمات از ناکجاآباد می‌آید.
از مغزم، که از چرخ زمان افتاده است،
تند می‌رود،
تند می‌روند،
نمیرسم.
تاریکم، مثل مسلخی که ترور متن‌ها و شعر را
دیده است،
مثل اتاقم که گوشه‌گوشه‌ش هزار تیکه از
سیاهیست از من.
با من می‌میرند.
و دیگر حرف‌هایم به زبان نمی‌آیند،
به دست‌هایم نمی‌رسند و زیر دندان کورسی
خُرد می‌شوند،
له می‌شوند.
قهر می‌شوند،
از من به مثل زندگی.
از زندگی مثل صاحبش.
و خسته می‌روند روی تخت دراز می‌کشند،
می‌روند به سوی باد.
باد نابودیست،
به مثل من

فرید طیب



چاپلوس

آنتوان چخوف

برگردان از روسی به فارسی - دری: هارون یوسفی

دگه دندان گرفتن ممنوع شده، بچه ها بگیرینیش، نماین. در همان موقع زوزه‌ی سگی هم به گوش میرسید. اچوملوف سگی را میبیند که سراسیمه و ترسیده 'خود را به زحمت و کش کش کرده از گدام چوب پیچوگین تاجر میبراید و پا به فرار میگذارد. مردی هم با پیراهن اتو شده و واسکت دگمه باز، از پشت سگ میدود. مرد میدود و اندام خود را به پیش خم میکند. خود را به زمین می اندازد و به دو پای سگ چنگ می اندازد و میگوید: نماینش... از درون دکانها' چهره های خواب آلود سر میکشند و لحظه‌ی بعد، گویی که مردم از زیر زمین سبز کرده باشند

اچوملوف، آمر حوزه امنیتی بالاپوش نو و دوسیه‌ی کوچکی در دست در حال گذشتن از میدانی بازار است و پولیس مو خرمایی با سبد پر از انگور مصادره شده به دنبال او روان. سکوت در همه جا حکمفرما است... میدان کاملن خلوت است کسی در آن دیده نمیشود... دروازه های باز دکانها و میخانه ها مثل دهن های گرسنه با نگاه های پر از غم و اندوه به روز خداوند خیره شده اند. دور و بر این دروازه ها حتا یگ گدا هم به چشم نمیخورد. ناگهان صدایی به گوش میرسد که فریاد میزند: پدر لعنت، حالی دندان هم میکنی؟! بچه ها ایلایش نتین، او روز ها تیر شد، حالی

کنار انبار چوب جمع میشوند.

پولیس رو به طرف آمر خود میکند و میگوید:

- صاحب، فکر میکنم کدام اغتشاش و بی نظمی رخ داده!

اچوملوف نیم چرخ به طرف چپ میزند و به سوی جمعیت میروود. نزدیک انبار، همان مردی را که گفتیم پیراهن اتو کرده و واسکت دکمه باز پوشیده بود دیده میشود که دست خود را بلند کرده و انگشت خون آلود خود را به جمعیت نشان میدهد. گویی که قیافه نیمه مستش داد میزند که: «حالی حق تو لعنتی ره میتم!». انگشت آغشته به خون او به درفش پیروزی میماند. مامور پولیس- خریوکین- زرگر معروف را به جا می آورد.

بانی جنجال نیز- یک پاپی گک کوچک سفید رنگ با پوزک باریک و لکه‌ی زردی بر پشت- با دستهای از هم گشوده و اندام لرزان، در حلقه محاصره جمعیت، همانجا روی زمین نشسته است. چشمک هایش از اندوه و وحشت بیکرانیش حکایت میکنند. اچوملوف صف جمعیت را میشکافد و میپرسد:

- چه گپ شده؟ اینجا چرا جمع شدین؟ انگشت تو ره چه شده؟ کی بود که فریاد میزد؟

خریوکین در داخل مشت خود سرفه ای میکند و میگوید:

- قربان، مه در راه خود روان بودم، کاری هم به کار کسی نداشتم... با میتری میتریچ در مورد چوب ها گپ میزدیم، یک دفعه ای لعنتی خیز زد و بی چون و چرا انگشتم را دندان گرفت... ببخشین صاحب، مه آدم زحمت کش هستم... کار های ظریف میکنم... من باید تاوان بگیرم... شاید من تا یک هفته انگشت خود ره تکان داده نتوانم... آخر کدام قانون به حیوان اجازه داده که دندان بکنه؟ اگر قرار باشه هر کس آدم ره چک بزنه، پس ما باید برویم سر خود را بگذاریم و بمیریم.

اچوملوف سرفه ای میکند ابروانش را بالا می اندازد و با لحن جدی میگوید:

- خوب... بسیار خوب... سگ از کی اس؟ مه هرگز اجازه نمیتم! یعنی چی؟ سگ های خود را در کوچه

و سرک ایلا میکنند خیر و خلاص! تا چه وقت به آدمهایی که قانون را مراعت نمیکنند روی خوش نشان بتیم! صاحب سگ را- هر پست فطرتی که باشه ایطور جریمه کنم که ایلا دادن سگ در کوچه، یادش برود!

آنگاه روی خود را به طرف پولیس میکند و میگوید:

- یلدرین، بین سگ مال کی اس! موضوع ره رسمی بساز، سگ را هم از بین ببر، شاید هم سگ، دیوانه باشه... پرسیدم که سگ مال کی اس؟

مردی از میان جمعیت میگوید:

- اگر اشتباه نکنم، باید از جنرال ژیگائف باشه!

- جنرال ژیگائف؟ وای... یلدرین بیا کمک کو که بالاپوش خوده بکشم... هوا چقدر گرم شده...

بعد روی خود را به خریوکین میکند و میگوید:

- یک چیزه مه درست فامیده نتانستم که ای سگ به ای کوچکی چطور میتانه دست تو ره دندان بکنه. او که قدش به انگشت تو نمیرسه! قد سگ ره بین و قد بلند خوده سیل کو! حتمن دست خوده با کدام میخ خون کردی و حالی دروغ هم میگی! مه آدم های مثل شما ره خوب مشناسم!

یک نفر از میان جمعیت میگوید:

- قربان، خریوکین به خاطر خنده و ساعت تیری میخواست پوز سگک را با آتش سگرت بسوزانه، سگ هم خو دیوانه نیس، خیز زد و انگشتشه دندان گرفت. خود تان خو ای آدم لوده ره میشناسین.

خریوکین فریاد میزد:

- او قواره، چرا دروغ میگی؟ تو ده اونجه نبود، چی چتیات میگی؟ جناب محترم خود تان آدم فهمیده هستین! شما آدم دروغگوی ره خوب میشناسین... اگر دروغ گفته باشم مرا محکمه کنین... او زمانها گذشت... حالا قانون برای همه یکسان اس... برادر خودم هم ده ماموریت پولیس کار میکنه...

- جر و بحث ماقوف!

در این اثنا پولیس با لحن جدی و متفکرانه میگوید:

- نه نباید سگ جنرال باشه... جنرال و ای قسم سگ؟... سگ های جنرال از نژاد اصل هستند.

- مطمئن استی؟

- بلی صاحب مطمئن استم...

- خود من هم میدانستم که سگ های جنرال قیمتی واصل هستند' در حالیکه این سگ دو پیسه هم ارزش نداره. نه پشم خوب داره و نه پوز و چنه! حتمن از نژاد پست اس. جنرال هیچ وقت ایطور سگ ها ره ده خانه خود راه نمیده. عقل و شعور تان کجا رفته؟ اگر این سگ در پترزبورگ یا ماسکو میبود، میدانین که همرایش چی میکنن؟ جای به جای خفکش میکردند. گوش کو خریوکین، حالی که تو خساره مند شدی نباید از شکایت کردن بگذری... حق این قسم آدمها ره باید ده کف دست شان داد... وقت آن است که... پولیس زیر لب میگوید:

- اما شاید هم از جنرال باشه... در پوزش نوشته نشده که از جنرال نیس... چند روز پیش همی قسم یک سگ ره در خانه جنرال دیده بودم.

صدایی از میان جمعیت شنیده شد که میگفت:

- من میشناسمش، سگ جنرال اس.

- اوه... یلدرین، مره خنک گرفت... بالاپوشمه سر شانیم بنداز... لرزه گرفتیم... سگ را خودت ببر خدمت جنرال. برایشان از طرف مه سلام بگو. برای شان بگو که سگ را من یافتم و خدمت شان فرستادم... در ضمن برای شان بگو که بار دیگر سگ را در سرک و کوچه ایلا نکنند... شاید این حیوان، سگ بسیار قیمتی باشه و اگر هر رهگذری بخواهد سگرت خود را ده دهن ای سگ بانه، از ای سگ چیزی نخات ماند. این حیوان بسیار ظریف اس... و اما تو کله پوک احمق دستته پایین کو. لازم نیس انگشت کثیف خوده به نمایش بگذاری! تمام گناه از توست.

کسی از میان جمعیت گفت:

- اوئه آشپز جنرال از او طرف میایه، میشه که از او پرسان کنیم. بروخور! اینجه بیا، جانم! یک نظر به ای سگ بنداز، سگ از شماست؟

- چی گپ هایی میزنی! ما هیچوقت ای قسم سگ

نداشتیم...

اچوملوف میگوید:

- اینکه پرسیدن نداشت، معلوم اس که سگ کوچه اس، حاجت به ایقه جر و بحث نبود! وقتی مه میگم سگ کوچه اس، سگ کوچه اس، حاجت جنجال نیس. حالی حقشه میتیم...

آشپز جنرال ادامه داد:

- گفتم سگ از ما نیس، از برادر جنرال صاحب اس که چند روز میشه خانه جنرال صاحب مهمانی آمده. جنرال صاحب ما، به سگ های شکاری زیاد علاقه داره ولی برادر شان ایطور سگ ها ره دوست داره.

اچوملوف با لحن بسیار محبت آمیز میپرسد:

- خی برادر شان تشریف آورده اند؟ ولادیمیر ایوانوویچ آمده اند؟ اوه خدا! مه هیچ خبر نداشتم! پس ای سگک مال جناب ایشان اس؟ خی مهمان برادر خود هستند؟

- بلی مهمان هستند.

- حتمن دل شان برای برادر شان تنگ شده بود... و مره ببین که اصلن خبر نداشتم! پس ای سگک نازنین مال ایشان اس؟ بسیار خوش شدم! بیا با خود خانه ببرش! بسیار سگ خوب اس! بسیار هوشیار و شوخک اس!

- خیز زد و انگشت او آدمه دندان کند!هاهاها
ببین حیوانک میلرزه! چی قندولک اس!

آشپز جنرال، سگ را صدا میزند و هردو از نزدیک انبار دور میشوند... جمعیت به ریش خریوکین میخندد. اچوملوف با لحن تهدید آمیز و بلند میگوید:

- صبر کو باز مه همرايت کار دارم!

بالا پوش را بالای شانه خود می اندازد و میدان بازار را ترک میکند.



در حصار دیوارها

مولوده امینی

بی‌حسی و آرام، آرام از ساق پاهایش به اندام‌های دیگر سرایت می‌کرد، گویی جسمش به مرور تسخیر می‌شد. در هر قدمی که برمی‌داشت، صدای سنگینی در گوشش طنین می‌انداخت. صدای نفس‌های خودش، صدای پاهایش که بر زمین می‌خوردند، صدای دلش که در سینه‌اش به تندی می‌تپید، همه در هم می‌آمیختند و او را به عمق دنیای مبهم و کابوس‌وار می‌بردند.
صدا می‌زد. فریاد می‌کشید:

- «محدودم نکن! دست و پایم را نبند! جسمم را اشغال مکن!»

صدایش گاه در فضا می‌پیچید و انعکاسش به سمت خودش

در حالی که خیابان‌آشنای بیرون خانه در حجابی غلیظ از مه غایب گشته بود و او هرچه قدم برمی‌داشت، گویی زمین در برابرش محو می‌شد، همانند سرابی که هرچه به آن نزدیک‌تر شوی، دورتر می‌نماید، رابعه گام برمی‌داشت و گام برمی‌داشت. مه به حدی غلیظ بود که انگار تمام دنیا را در بر گرفته و او را در دنیایی تاریک و نامعلوم حبس کرده است. درختان کهنه و خاکی حیاط، سایه‌های طولانی از خود به جا می‌گذاشتند، اما هیچ‌کدام از آن‌ها به نظر نمی‌رسیدند که حقیقت داشته باشند. گویی همه چیز در حال فرورفتن به درون یک خلای بی‌پایان بود. نفس‌هایش سنگین شده بود. پاهایش دیگر به فرمان او نبودند؛

بازمی‌گشت، و گاه در گلو می‌خشکید و به سرفه می‌افتاد. اما دست از تلاش برنمی‌داشت. هرچه فریاد می‌زد، زمین بیشتر او را می‌بلعید. بدنش می‌لرزید و هر لحظه احساس می‌کرد که در این فضای نامحدود در حال محو شدن است. اشک‌ها در چشم‌هایش جمع شده بودند، اما نمی‌دانست آیا می‌گرید یا به معنای واقعی کلمه در حال ذوب شدن است.

و ناگهان با ندای آشنای مادر، این جهان وهم‌آلود فروریخت. چشمانش باز شد. دنیای مه‌آلود جایش را به دیوارهای آشنای اتاقش داد. فضای اتاق آرام‌تر و طبیعی‌تر از هر چیزی بود که در آن لحظه از خواب و بیداری انتظار داشت. قطرات عرق روی پیشانی‌اش با دستان گرم مادر پاک شد. او نگاهی پر از نگرانی به رابعه انداخت و با دست خود، موهای پریشان دخترش را از روی صورتش کنار زد.

رابعه صاف نشست. به چهره مشوش مادر خیره شد و لبخندی لرزان، برای تسکین دل او، تحویلش داد. اما این لبخند چیزی از سنگینی کابوس‌هایش کم نکرد. مدتی بود که خواب آرام نداشت. کابوس‌ها شب‌هایش را تسخیر کرده بودند و حالا، دنیای واقعی نیز تحت تأثیر آن قرار گرفته بود. همه‌چیز در ذهن او به هم می‌ریخت. دنیای بیرون، همانند دنیای درونش، به تدریج تنگ‌تر و بی‌روح‌تر می‌شد.

خانه دیگر همان خانه نبود. دیوارهایش تنگ‌تر می‌شدند. اتاق‌ها گویی به درون خود فرو می‌ریختند و اشیاء بی‌آنکه کسی آن‌ها را بردارد، ناپدید می‌شدند. کتاب‌هایش یکی‌یکی غیب می‌شدند؛ ابتدا رمان‌ها، سپس دفترچه یادداشت‌هایش.

ابتدا گمان می‌کرد شاید در کمال خستگی فراموش کرده باشد که جایی کتابی را گذاشته باشد، اما بعدتر به شک افتاد. اشیاء گاهی در کنار او ظاهر می‌شدند و گاهی ناگهان از دست می‌رفتند. او این فروپاشی را می‌دید، حس می‌کرد، اما هیچ‌کس او را باور نمی‌کرد. مادر می‌گفت:

- «همه‌اش خیالات است، دخترم!»

پدر جدی‌تر او را به "توهم" متهم می‌کرد و برادر، غرق در دنیای خود، حتی نگاهی به او نمی‌انداخت. رابعه گاهی احساس می‌کرد مثل یک روح سرگردان در خانه‌ای کهنه و متروکه زندگی می‌کند. هر لحظه احساس می‌کرد که به تدریج از سوی دنیای پیرامونش طرد می‌شود.

در این تنهایی، رابعه به حقیقتی دردناک پی برد؛ این دنیای کوچک‌شونده، انعکاسی از درون او بود. هر بار که

ناامیدی بر او چیره می‌شد، دیوارها تنگ‌تر می‌شدند و اشیاء بیشتری ناپدید می‌گشتند. این تنگنا گویی جایی برای نفس کشیدن باقی نمی‌گذاشت. اما لحظاتی که امید می‌دید هرچند کوچک در او جرقه می‌زد، این روند متوقف می‌شد. گویی این دنیای درونی و بیرونی او با یکدیگر در یک رقابت مرگبار دست و پنجه نرم می‌کردند.

یک شب، دیگر نتوانست از این کابوس فرار کند. خودش را در اتاق کوچکش محبوس کرد. تنها چهار دیوار سفید برایش باقی مانده بود، و هوایی سنگین که به سختی می‌توانست نفس بکشد. هیچ‌چیز، حتی صدای ناله‌های خودش، در این اتاق شنیده نمی‌شد. همه‌چیز در سکوت فرو رفته بود.

ناگهان، در این فضای خفقان‌آور، سوسوی نوری در گوشه‌ای از اتاق نمایان شد. نوری ضعیف و مه‌آلود که گویی از دنیای دیگری آمده بود. با دستان لرزان و قدم‌هایی سنگین به سمت نور رفت. چیزی قدیمی اما آشنا از دل این نور بیرون آمد؛ دفترچه نقاشی کودکی‌اش. رابعه با دستانی لرزان صفحات را ورق زد. نقاشی دختری کوچک با لباسی رسمی توجهش را جلب کرد. دختری لبخند می‌زد. این تصویر ساده، چیزی را در دل رابعه بیدار کرد. یاد آور روزهای شد که می‌خواند، می‌نوشت و می‌سرود. روزهایی که خیالش او را به جهانی بی‌مرز می‌برد و کابوس‌های خفقان‌آور هنوز بر ذهنش سایه نیفکنده بودند.

صفحه‌ها را ورق زد. خورشید، درختان، پرنده‌ها... و کودکی که با لبخندی شادمانی جهان بی‌انتها را نقاشی کرده بود. در آن لحظات، رابعه احساس کرد که درختان روی کاغذ جان می‌گیرند و بادهای خیالی در دنیای نقاشی‌اش می‌وزند. این تصویر ساده، همچون نوری در دل تاریکی بود. دیوارها لرزشی خفیف کردند. دخترک نقاشی‌شده جان گرفت و او را به دنیایی سبز و بی‌انتها فراخواند. رابعه با ناباوری دستش را روی دیوار نهاد. گرمایی عجیب از آن عبور کرد. چیزی در درونش تغییر کرده بود، گویی در دل این اتاق کوچک، در دل این دنیای محصور زندگی دوباره شروع به جرقه زدن کرده بود.

دخترک نقاشی‌شده با صدای ملایم گفت:

- «زندگی از جرقه‌ای کوچک می‌تواند دوباره شعله‌ور شود، اما باید خودت بخواهی...»

و این جمله در ذهن رابعه طنین‌انداز شد. لبخندی لرزان بر لبانش نشست. تکه‌ای از امید، هرچند کوچک، در دلش زنده شد. اما همان لحظه، دیوارها دوباره لرزیدند. نور جنگل کم‌رنگ شد و همه چیز به سکوت فرو رفت.

رابعه در میان شک و یقین، بر دفترچه خیره شد. دستانش لرزید. زندگی درون او بارقه‌ای یافته بود، اما برای شعله‌ور کردنش، باید از زندان ذهن خود می‌گریخت.



ثریا

زحل علی زاده (دانش آموز صنف پنجم)

به مکتب برود. ولی مادرش از او میخواست که در کارهای خانه همایش کمک کند، غذا بپزد، خانه را جارو کرده و ظرف ها را بشوید. پدرش نیز از او می خواست تا برایش جای آماده کرده و لباس هایش را بشوید و گوسفندان را به چراگاه ببرد. یک روز وقتی جمشید از مکتب به خانه برگشت ، ثریا را در حال ورق زدن کتابهایش دید. او به سرعت بسوی ثریا دوید و کتاب را از دست وی قاپید و با عصبانیت گفت:

- "تو حق نداری به کتابهای من دست بزنی ؛ چون تو یک چوپان هستی ، تو که نمی دانی در کتاب چه نوشته

در میان رشته کوه های بلند و پر برف افغانستان دهکده ی بنام "تنگی سیاه" واقع شده بود. مردمان فقیر و کم در آمد که از طریق کشت للمی و مالداري زندگي شانرا می چرخاندند. در آن دهکده خانواده کوچکی زندگي می کردند که ثریا، برادرش جمشید، پدر و مادرش اعضای آن خانواده را تشکیل می دادند. جمشید به مکتب می رفت. از این رو مادرش همیشه غذا های خوشمزه را برای او کنار می گذاشت. پدرش لباس های نو برایش می خرید. اما ثریا چوپانی می کرد. این رفتار دو گانه قلب ثریا را شکست. او می خواست مثل برادرش و دیگر دختران و پسران دهکده

است؟! "

ثریا که از رفتار برادرش به شدت عصبانی شده بود از اتاق بیرون شد و در گوشه‌ی نشسته زار زار گریه کرد. آنقدر گریسته بود که چشمان آهو مانندش از شدت گریه همرنگ خون شده بود، ثریا با خود فکر کرد و گفت:

- "من باید گوسفندانم را در تپه های نزدیک مکتب ببرم."

از فردای آنروز ثریا گوسفندانش را نزدیک مکتب می برد. معلم به خاطر کمبود صنف شاگردان را در زیر یک خیمه کهنه و سوراخ سوراخ درس می داد. ثریا گوسفندانش را آنسوتر رها کرده و خودش را پنهانی به کنار خیمه شاگردان صنف اول رساند. از سوراخ خیمه به تخته نگاه می کرد و به صدای معلم گوش می داد. از این طریق او حساب کردن، خواندن و نوشتن حروف الفبا را به خوبی یاد گرفت. او روی زمین با انگشت و روی تخته سنگ ها با یک سنگ نوک تیز می نوشت. نقش گلها، درختان، و گوسفندان خود را روی زمین رسم می کرد. بعد از آنکه حساب را یاد گرفت هر لحظه گوسفندانش را می شمرد. او دقیقا ده تا گوسفند داشت. در یکی از بعد از ظهر ها وقتی گوسفندانش را بسوی خانه می برد، بعد از حساب کردن متوجه شد که یکی از گوسفندانش نیست. از این رو او خیلی ترسیده بود. وقتی به خانه رسید پدرش تازه از سر زمین برگشته بود. او به پدرش گفت: یکی از گوسفندانش گم شده است. پدرش پرسید چگونه فهمیدی که یکی از گوسفندان گم شده است؟ تو که حساب کردن را بلد نیستی. ثریا ترسیده به پدرش قصه کرد که چگونه حساب کردن و نوشتن الفبا را یاد گرفته است. پدرش بعد شنیدن قصه ثریا از استعداد و علاقمندی دخترش به درس تعجب کرد. او که تازه متوجه استعداد خارق العاده ای دخترش شده

بود برای اولین بار درک کرد که درس خواندن هیچ فرقی بین پسر و دختر وجود ندارد. در همان لحظه او تصمیم گرفت؛ به هر قیمتی که شده دخترش را به مکتب شامل کند. پس او دخترش را در آغوش گرفته و صورتش را بوسید. بعد معذرت خواهی کرده و گفت: - "دخترم غصه نخور من می روم گوسفند را پیدا می کنم و تو برو لباس هایت را آماده کن که فردا به مکتب شامل می شوی بخیر."

ثریا باورش نمی شد که پدرش چه می گوید. او از شدت خوشحالی فریاد می کشید و خیز خیز می زد. موهای سیاهش در باد تکان می خورد. او تمام شب از شدت خوشحالی خواب نرفت و منتظر روشنایی صبح بود.

با طلوع آفتاب ثریا و جمشید همراهی پدرش در راه مکتب بودند. پدرش آنها را نصیحت کرد و گفت: - "پسر و دخترم خوب درس بخوانید، تمام امید و آرزوهای من شما هستی، شما نباید مثل ما در بدبختی زندگی کنید. من و مادرتان تمام توان خویش را به کار می گیریم تا به شما لباس، قلم و کتابچه و غذا تهیه کنیم."

چشم بادامی

چشم بادامی و نازت بی نهایت دلرباست
جان من، نور رخ ات مهتاب گون دل بردنی است

بوسه ها را بر لب ت چون شهد، شریں یافتم
مست لب های تو ام، لب های تو بوسیدنی است

آرزویم وصل تو یک لحظه ای از روز و شب
گر به بیداری نشد، در خواب و رؤیا دیدنی است

دل به دریا میزنم، در موج عشق ات گم شوم
چونکه عمق مهر تو، همچون بهشتی ماندنی است

زندگی با تو بسی پر شوق و شور و دلنشین
کاش زودتر حاصل آید، آرزوها رفتنی است

در مسیر عشق تو، سرگشته و حیران شدم
فاش میگویم که جانم در فراقت سوختنی است

بی گمان لبخند تو غم ها ز دل بیرون کند
گر نخندی غنچه ات همچون گلی افسردنی است

از دل و جان عاشق تو گشته ام ای ماه من
در نفس هایت حیات و زندگی بخشیدنی است

دوری ات بس سخت و دشوار است پر از درد و غم
من به جانم میخرم، چون شوکران نوشیدنی است

می وزد بر جان من، باد از بهار عشق تو
زنده گرداند ولی افسرده ام، افسردنی است

سایه مهرت مرا خوشبخت عالم می کند
زنده ام با عشق تو، در روح و جانم ماندنی است

این دل سرگشته ام تنها به مهرت زنده است
عشق تو در جان من آب حیات و زندگی است

علی احمد





مادر

لطیفه دانش

لگد های پدرم خرد شده بود، فقط پشت سر هم می گفت:
- هر چی پول داشتیم برایت دادم.
- دروغ می گویی، زود باش بگو دیگر پول ها کجاست؟
وگرنه همین جا پیش چشمان این بچه ها می کشمت.
مادرم هی اشک می ریخت و قسم می خورد که دیگر پولی
ندارد. ولی پدرم انگار جلوی چشمانش را خون گرفته بود،
اصلا نمی دانست چیکار می کند؛ دست هایش را که میان
موهای مادرم فرو کرده بود و با تمام توانش می کشید رها
کرد. و یک راست دوید به طرف من، از دستم گرفته پرتم

آن روز مادرم از شدت لت و کوب های پدرم مُرد. من و دو
برادرِ کوچکم در یک گوشه ای خانه خودمان را چپانده بودیم،
در اول هر سه ی مان جیغ و داد می کردیم؛ با سروصدا های
ما پدرم با چهره ی پر از خشم و چشمان که کاسه ای از خون
شده بود به طرف ما هجوم آورد و با صدای بلند گفت:
- دهن تان را ببندید وگرنه هر سه ی تان را می کشم.
از شدت ترس صدای مان در گلو خفه شد و دیگر هیچ کدام
مان جرأت نکردیم حرفی بزنیم. فقط گریه های مادرم و لت
و کوب کردن های پدرم را می نگرستیم. مادرم زیر مشت و

کرد وسط اتاق. من همیشه موهای دراز دوست داشتم، به مادرم می‌گفتم دوست دارم موهایم دراز باشد تا آنها را در دست باد رها کرده و دنبال پروانه بدم.

وپدرم دستش را فرو کرد بر موجی از موهایم که خیلی دوست شان دارم و بی‌رحمانه موهایم را می‌کشید، از فرط ترس می‌لرزیدم، اشک می‌ریختم ولی هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم. پدرم داد می‌زد و می‌گفت: - پول‌ها را می‌دهی یا این دخترت را بکشم؟

مادرم تن پر از دردش را به سختی از روی زمین کشید و به ما نزدیک شد، او حتا توان ایستادن نداشت؛ جلوی پای پدرم التماس کنان می‌نالید و می‌گفت:

- تو را به خدا دخترم را رها کو. هر چی پول داشتم برایت دادم، ندارم دیگر.

ازاین که مادرم نزدیکم بود، کمی جرأت یافتم و توانستم به صورت پدرم ببینم، همین که چشمانم به صورتش افتید تصویری از روزهای که پدرم خوب بود جلوی چشمانم نقش بست.

آنروز ها پدرم کار می‌کرد، خوش و سرحال بود. همه‌ی مان خوش بودیم، هیچ وقت یادم نمی‌آمد که مادرم را کتک زده باشد، ولی نمی‌دانم یکباره چی شد. خوشی و آرامش بساطش را از خانه‌ی مان جمع کرد و بجایش غم و اندوه در خانه‌ی مان جا خوش کرد. در اول پدرم کارش را از دست داد، هر چی کوشش کرد دیگر نتوانست برایش کاری جور کند؛ کاکا خالد چندباری خانه‌ی مان آمد و می‌دید که پدرم با چهره غمگین یک گوشه‌ی نشسته و هیچ حرفی نمی‌زند، روزی برایش گفت:

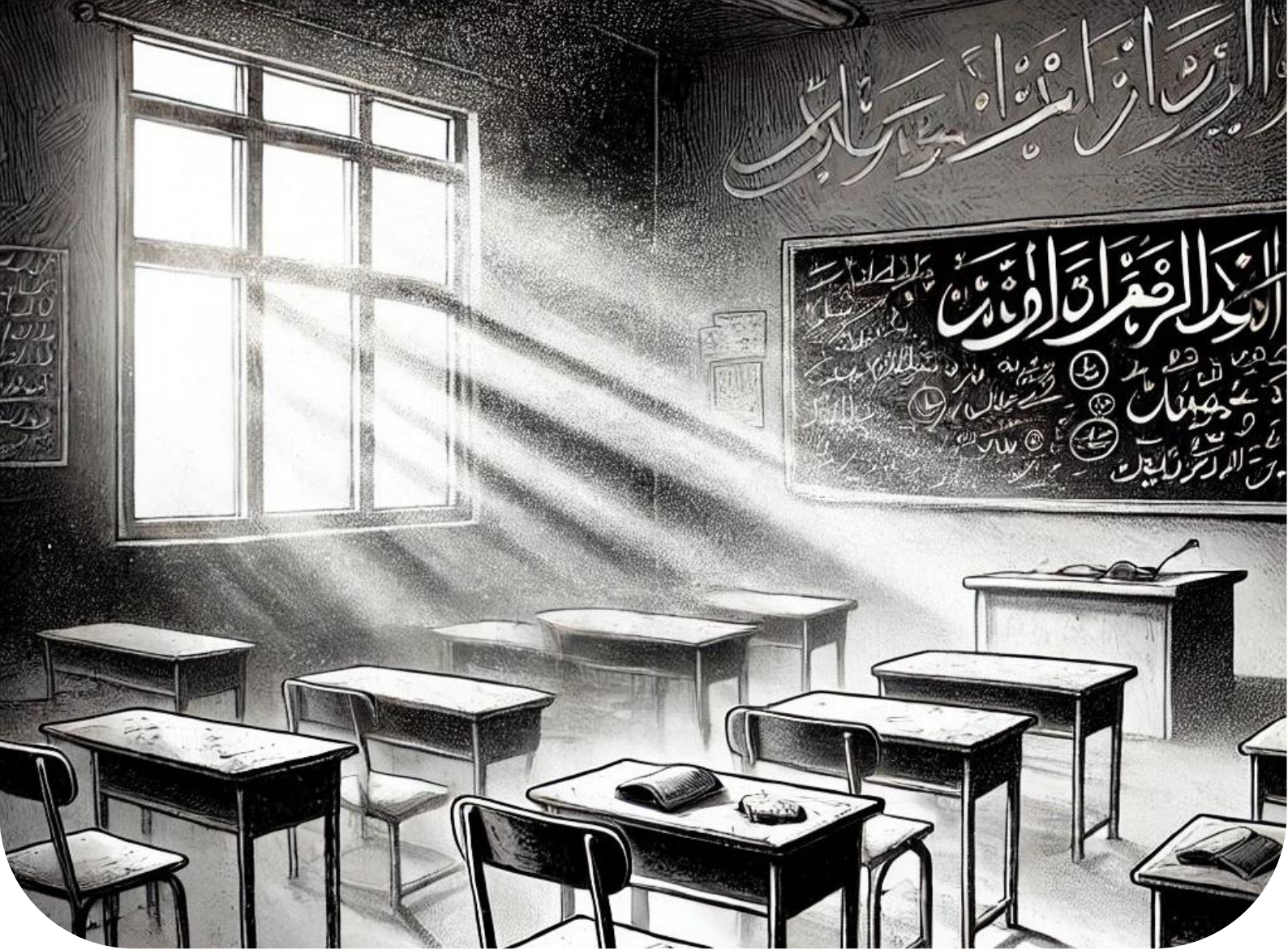
- می‌خواهی ازین غم و جگرخونی خلاص شوی؟

پدرم به حالت درمانده نگاهش کرد وگفت:

- ها، چرا نی؟!

کاکاخالد خودش خیلی آدم بد خلق بود، همیشه زنش را لت وکوب می‌کرد. او آن روز پدرم را با خودش برد و تا خیلی ناوقت خانه نیامدند. شب از نصف گذشته بود که پدرم تلوتلو خوران خانه آمد، یاوه می‌گفت و بلند بلند می‌خندید. بعد آن شب دیگر پدرم به حالت اولش برنگشت، هر روز بدتر می‌شد و تا اینکه مبدل شد به یک معتاد به تمام معنا.

صدای فریاد های مادرم بود که تارهای افکارم را از هم گسست، دوباره خودم را در اتاق که از در و دیوارش غم می‌بارید یافتم. فریاد های مادرم بود که داشت ضعیف و ضعیف‌تر میشد تا اینکه بعد از مدتی دیگر هیچ فریادی به گوشم نرسید. اتاق در سکوتی سنگین فرو رفت، فقط صدای تندن تندن نفس کشیدن یکی به گوشم می‌رسید چرخیدم و پدرم را دیدم که داشت گلوی مادرم را می‌فشرد ولی مادرم هیچ نای نداشت. بی‌حرکت روی زمین افتاده بود، فقط چشمانش به یک نقطه‌ی خیره مانده بود. شاید دوردست‌ها را می‌نگرست.



نامه

آسیه نور

روی من می اندازد، دیگری آرام روی من می نشیند و دفترش را باز می کند. گاهی یکی از آنها با مداد رنگی یا سیاه شروع به کشیدن نقاشی روی تنم می کند؛ قلب های کوچک، اسم های دو نفره، یا حتی فرمول های هندسه. هر خط و نقش، داستانی دارد که بر پیکرم جا می گذارد. روزهایی بود که صدای ضربه های دست یکی از دخترها را حس می کردم که با ریتمی شاد، صدای طبل از من بیرون می کشید. کنار او، دختری با موهای بافته و صدایی گرم، زیباترین شعرهای جهان را زمزمه می کرد. صدایش مثل نسیمی بود

به مقام معظم ریاست تعطیلات مکاتب دختران: سلام های سخت و نرم از جانب من، صندلی ای که از سکوت خسته شده است. امیدوارم حالتان خوب باشد در این روزهای ساده و بدون هیاهو؛ روزهایی که خاطرات، با عمق بسیارشان، حریصانه در همه جا همراه ما هستند. من همیشه در گوشه ای از صنف ایستاده ام، جایی که دخترها با خنده و هیاهو وارد می شوند. هر روز صبح، وقتی نور آفتاب به صنف می تابد و صدای خنده های شان در فضا می پیچد، زندگی در من به جریان می افتد. یکی کیفش را بی حوصله

که درد خراش‌های تنم را تسکین می‌داد. دیگران با شوق او را همراهی می‌کردند. اما آن روز، وقتی یکی از دختران با نمره‌ای کم، چشمانی خیس و دفتر بسته سرش را روی میز روبه‌رویم گذاشت، فضا سرد و سنگین شد. دوستش آرام کنارش نشست و گفت:

- «بیا با هم گریه کنیم؛ چه کسی گفته غمت مسئله شخصی است؟»

آن لحظه حس کردم که حتی من، با همه‌ی بی‌جان‌ی‌ام، دردی مشترک را با آنها حس می‌کنم. شاید همین است که زندگی را در وجود من هم زنده نگه می‌دارد؛ خنده‌ها، اشک‌ها، شعرها و حتی سکوت‌هایی که میانشان جاری است. البته میان همین جدیت‌ها، شوخی‌ها و خنده‌ها هم کم نبود. نقاشی‌هایی که روی تنم می‌کشیدند، تقلب‌هایی که در گوشه‌های نیمکت ردوبدل می‌شد، و حتی گاهی اوقات معلم می‌فهمید که تقلب می‌کنند و همه ساکت می‌شدند، من همچنان صدای تپش قلبشان را حس می‌کردم. اما حالا، اگر از امروز می‌نویسم: شما که تعطیلات را تعیین می‌کنید، شاید تعجب کنید که چرا یک صندلی برایتان نامه نوشته است. عالیجناب! حقیقت این است که دیگر نمی‌توانم این سکوت سرد و خالی را تحمل کنم. نه خنده‌ای هست که همراهی کنم، نه گریه‌ای که شانه شوم، و نه حتی دستی که مرا به طبل بدل کند. می‌گویند جنگی بر سر کرسی‌های ریاست، روزهای پرهیاهوی ما را به سکوت کشانده است. صدق یا کذبش برایم مهم نیست. آنچه اهمیت دارد، این است که صنف سرد و ساکت است، انگار که هیچ‌گاه زندگی در آن جریان نداشته است. دلم برای دختران شیرین کلام تنگ شده است. همان‌هایی که تن مرا پر از یادگاری‌ها کردند. قلبم خالی است، و مشتاق روزی هستم که تعطیلات تمام شود و همه بازگردند. تن خسته‌ی من، هوس نقاشی‌ها، خنده‌ها و هیاهوی روزهای گذشته را کرده است. عالیجناب! تعطیلات مکاتب بسیار طولانی شده و دلتنگی در وجودم ریشه دوانده است.

به شما حق نمی‌دهم که تعطیلات مکاتب دخترانه بیش از این ادامه پیدا کند. امیدوارم این مسئله را به طور جدی بررسی کنید.

با مهر

صندلی ردیف آخر، صنف نهم، مدرسه‌ی دخترانه افغان



سایه سرنوشت

پرنیان ژوبل

بود که دیده می‌شد.
لاله با قدم‌های لرزان از زیر روشنی شمع دور شد و کنار دست مادر نشست، به مادر و برادر نگاهی انداخت و گفت: تا کی می‌خواهیم آرام بنشینیم؟ امروز مرجان، صبح من و فردا دختر دیگری می‌سوزد. تا چه وقت خاموش بمانیم؟ سکوت جان‌سوز است. خدا صدای مان را نمی‌شنود؟ چرا آرام و قرار است؟ درد چشم‌های ما را نمی‌بیند؟ نمی‌بیند که از گریه کور خواهیم شد؟ زهره ترق‌شدن مرجان را نمی‌بیند؟ آه مادر چرا هیچ‌کسی ما را نمی‌بیند؟ مگر ما روح هستیم که دیده نمی‌شویم؟ دست زیر الاشه نشسته‌ایم که حکم زنده

لاله از جا برخاست، کنار طاقچه اطاق رفت و پرده کلکین را پس‌زد. به حویلی نگاهی انداخت درختان حویلی بی‌برگ و بار دیده میشدند و شاخه‌ها برگ نداشتند. همه جازرد و زار، زمین سرد، سخت و باد در رفت و آمد عجیبی قرار داشت پرنده پر نمی‌زد، بلبل نمی‌خواند و خیال‌ها پر از سوال بود. مهتاب غروب می‌کرد و ابر سیه‌آلود آسمان را در برمی‌گرفت، طور نمایان بود که خسوف در راه است. لاله پرده را کنار گذاشت و گوگرد را از طاقچه گرفت و شمع را روشن کرد، شمع آهسته آهسته می‌سوخت و در کنج اطاق تنها روشنی

بگور شدن مان را ببینیم؟ مادر برای کی باید بگویم؟ راه و چاره برایم بگو. زهره ترق می‌شوم. چطور می‌توانم فراموش کنم؟ کنار بیایم؟ یا هم نادیده بگیرم؟ امروز آخرین امتحان مکتب بود. اگر امتحان گرفته می‌شد فارغ مکتب می‌شدم و بعد از امتحان کانکور به دانشگاه راه می‌افتدم، اما حالا؟ حالا جز از دختران فارغ مکتب هم نیستیم. میدانی مادر؟ من دوازده سال انتظار کشیدم که آخرش چه شود؟ همین شود؟ می‌خواستم حقوق بخوانم؛ می‌خواستم وکیل شوم. می‌خواستم خودم را، تو را و برادرم را از این بربادی و ویرانی در آبادی ببرم. می‌خواستم مستقل شوم. می‌خواستم برای وطنم، برای هموطنم کمک کنم. چرا هیچ‌کسی مرا درک نمی‌کند؟ آه مادر دخترت می‌میرد. باور کو مادر می‌میرم. مادر...

مادر، می‌فهمی امروز دست به دست با مرجان به مکتب رفتم در چوکی صف اول جا گرفتم همه چیز به خوبی می‌گذشت، فقط مرجان گفت که احساس بد دارد. حس کرده بود، باور کنید حس کرده بود او می‌دانست. بیست دقیقه از وقت امتحان گذشت اما نه معلم بود و نه مدیر. هر دو بی‌قرار آمدن معلم بودیم که بلاخره دروازه تک‌تک شد. همین که قدمش را در صنف گذاشت چشم‌های ما از حدقه برآمد. من و مرجان به هم نگاه کردیم و هیچ حرف بین ما رد و بدل نشد. مرجان دستم را گرفت و فشرد دست و پایم می‌لرزید. همصنفاًم پیچ می‌کردند، ولی هیچ جمله واضح شنیده نمی‌شد. قدم‌های مرد نزدیک‌تر میشد. یک قدم، دو قدم، سه قدم بعد در یک قدمی میز من و مرجان ایستاد دستش را به ریشش برد. همه دختران صنف ما را یکی‌یکی دید چشم‌های درشت سرمه شده‌اش بالای صورت من ایستاد. خشکم زد از ترس چشم‌هایم را محکم بستم ابروهایم را به هم نزدیک کردم. ضربان قلبم تندتند میزد صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم بعد از چند ثانیه از من پرسید اسم چیست؟ اسم پدرم چیست؟ زبانم تته‌پته می‌شد نمی‌توانستم اسمم را بگویم، زبانم خشک شده بود. دوباره پرسید و اما جوابی ندادم. بازهم پرسید اما زبانم لال شده بود. نمی‌توانستم حرفی بگویم. حس

بد مرجان به من آمده بود. بعد نزدیک شد و دستش را مشت کرد و به میز کوبید. فریاد زد و گفت: مگر زبان نداری؟ گفتم بگو که اسمت چیست؟ نگاهی به صورتش انداختم، از ریشش ترسیدم، رنگ حنای ریش او دلم را به لرزه آورد ناخود آگاه گفتم که لاله هستم.

سکوت اطاق با هق‌هق لاله شکست، آه کشید و گفت: قریه‌دار با آن مرد بود. مرد پس‌پس رفت و سه قدم دورتر با قریه‌دار یکجا شد به گوش قریه‌دار چیزی گفت، اما من نشنیدم. قریه‌دار گفت: شاگردان عزیز، دختران گلم تا اطلاع ثانوی به مکتب نیاید. قریه‌دار آرام بود و با صدای آرام‌تر گفت: رخصتی خوش.

مرد با نگاه رضایتمندانه به قریه‌دار نگاه کرد و به گوشش حرفی گفت، ولی نشنیدم که بین هم چه می‌گفتند. بعد از چند ثانیه که باهم حرف زدند، سر قریه‌دار به طرف من راست شد و سرتاپا مرا از چشم گذراند. ابرویش را بالا برد، من چشم‌هایم را به میز دوختم. صدای قریه‌دار را شنیدم که گفت: ملا صاحب دل جمع باش؛ نام بده جنازه بگیر.

لاله آرام شد و نگاهی به مادر و سپس به برادر انداخت و اشک از گوشه چشمش ریخت. برادر مرجان سکوت اطاق را شکست و گفت: ملای قریه خود ما بود؟

لاله با چشم‌های که اشک از هر گوشه اش می‌ریخت به برادر نگاهی انداخت و برادر را زیر نور شمع دست زیر الاشه دید و گفت: هیچ‌گاه در هیچ‌جا آن ملا را ندیده بودم اما حس می‌کنم یک‌جایی او را دیده‌ام. نمی‌فهمم اما چهره‌اش آشنا بود؛ بسیار آشنا.

لاله آه از سینه کشید، آه طولانی و گفت: مادر می‌فهمی صدای مرجان سکوت صنف را شکست و ناخودآگاه با صدای لرزان گفت: چرا مکتب نیایم؟ چرا؟ معلم ما کجاست؟ باید امتحان ما را بگیرد، بعد امتحانات ما فارغ می‌شویم. هنوز گفته‌های مرجان تمام نشده بود که همان مرد به مرجان دید و با چشم‌های سرمه‌شده که عصبانیت چشم‌هایش را بیشتر متمایز می‌ساخت و چهره که بیشتر قسمت‌هایش را موهای صورتش پنهان کرده بود سه قدم نزدیک به میز ما آمد و مقابل مرجان ایستاد و زیر لب لاحول و لا گفت و تسبیح‌اش را یکی‌یکی زیر انگشتانش فرو برد. گفت: "استغفر الله، استغفر الله. خداوند پدران و مادران تان را نمی‌بخشد. خدا را خوشش نمی‌آید، حیا و آبرو نمانده است. دختران جوان دم‌بخت را به مکتب روان می‌کنند، صدای تان نامحرم است.

خاموشی و نابودی گراید."

مرجان سرش را لای دست‌هایش فشار می‌داد، کنار تنور آمد، تنور شعله‌ور بود. چادر سفیدش را از سر کشید و کنار دیوار تنور انداخت، خودش دوزانو کنار لبه‌ی دیوار تنور نشست و سرش را با دست فشار می‌داد و هُق هُق می‌گریست بعد از گریستن از مرجان صدایی شنیده شد، زیر لب تکرار می‌کرد: "خواهد گذشت که نقش پای من دیگر نباشد."

مرجان به یک سمت افتاد و صدایش در سکوت همیشه‌گی فرورفت. جز صدای شعله آتش تنور چیزی شنیده نمی‌شد. مرجان با رویاها و دل پر از آبله برای همیشه چشم بست. لاله از کنار دست مادر برخاست و گفت:

- ما کجا میان این هیاهو زنده ایم؟، ما همه ممثلیم در نقش های زنده.

لاله با قدم‌های خشک و لرزان برقه مادرش را به سر کرد و کنار طاقچه رفت نیمه شمع سوخته را گرفت و رو به مادر کرد و گفت: مادر ما در عمق سرسبزترین رویاهای ما طمع تلخ جهنم را چشیده‌ایم. بعد آهی کشید و کتاب سرگذشت ندیمه را از طاقچه گرفت، به سوی بام خانه دوید و گفت: می‌روم به بام که در سکوت شب، زیر نور شمع کتاب بخوانم. برقه را به سر کردم که مبادا از بام خانه دیده شوم و بیابند و کتاب را از من بگیرند.

با نفس‌های ژرف و چشمان پر از خواهش بی‌وقفه می‌خواند. آه از نفس برادر کشیده شد و از کنج اطاق صدایش رنگ مردانه به خود گرفت و به مادر گفت:

- یک ساعت قبل قریه‌دار برای طلب کاری لاله دم‌دروازه آمده بود.

قصه مرد را که لاله کرد، آن مرد به اسم ملا مشهور است و از سران حکومت می‌باشد. مادر اگر به یاد داشته باشید دیروز در خبرها به حیث سخنگوی وزارت معارف حرف زد و به جهان وعده داد که در همکاری با تعلیم و تربیه هرچه از دستش بیاید می‌کند. ام روز لاله را در مکتب زیرچشم کرده است. شاید همین کار از دستش می‌آمد که کرد.

اشک از گوشه چشم برادر ریخت، با دست‌های لرزان اشک را از کنج چشم پاک کرد و به مادر گفت: "نقل و دستمال را آماده بگذارید. صبح گاه شیرینی‌اش را می‌دهیم. پی‌بخت‌اش برود؛ بخت یارش باشد. سیاه‌سر است ملامتی دارد. باقی صفحات کتاب را در خانه شوهر، پای تنور و دیگران بخواند. شاید قسمت‌اش همین است. در این خاک سایه سرنوشت برای دختران همین است لاله اولین دختر نیست و آخرین هم نخواهد بود."

صدای هق هق مادر سکوت خانه را شکست.

صدای تان نکبت است بی‌حیاها لاجول ولا استغفر الله. " لاله درد دلش را و آنچه که آنروز برایش گذشته بود مو به مو به مادر قصه کرد و بعد دستش را به نوازش چشم‌هایش برد و اشک‌هایش را با پشت آستینش پاک کرد. شمع آهسته آهسته سوخته بود از روشنی شمع مادر و برادر را از زیر نگاه سنگینش می‌دید؛ هر دو حرف نمی‌زدند. به یادآوری اسم مرجان دل مادر لاله را به لرزه آورده بود. مرجان نمی‌توانست به مکتب نرود نمی‌توانست قبول کند که به پای دگران و تنور می‌ایستد و مثل مادر و مادرکلان عمر خود را پای مطبخ سپری می‌کند. مرجان می‌دانست خانه نشستن حکم بازشدن بخت‌اش را دارد، عروسی می‌کردند و پی‌بخت خود می‌رفت و بعد می‌گفتند که با لباس سفید عروس شدی و باید با کفن برگردی.

مرجان و لاله هر روز ساعت‌ها باهم در دهن دروازه حویلی قصه می‌کردند و بعد لاله به داخل حویلی می‌آمد و مرجان راهی خانه‌اش میشد، اما آن روز دل مرجان پر از آبله شده بود. به لاله نگاهی انداخت دستش را فشار داد و گفت لاله خدانگهدارت! لاله دست مرجان را فشرد و گفت: "غصه نخور، می‌گذرد." مرجان لبخند تلخ با انبوه از ناامیدی به لاله تحویل داد و گفت: "زنده را تا زنده است باید به فریادش رسید، ورنه بر سنگ مزارش آب پاشیدن چه سود؟ همه چیز خواهد گذشت اما بعد مُردن که نقش پای من دیگر نباشد، صدایم در میان گور تاریک به خاموشی و نابودی گراید."

مرجان آهسته آهسته با قدم‌های لرزان به سمت خانه روان شد، با هر قدم که می‌گذاشت دستش را به سرش می‌گرفت، باخود می‌گفت که شاید سرش می‌ترکد. هرازگاهی که غمگین می‌شد سرش را درد می‌گرفت، اما این درد را هیچ‌گاهی سپری نکرده بود، باخود می‌گفت شاید هیچ‌گاه به اندازه بسته شدن مکاتب غمگین نشده بود. به خانه نزدیک شد و دروازه را باز کرد. با خودش می‌گفت: "من دم رفتن به دانشگاه هستم. من حیا دارم، حجاب دارم، من بی حیا نیستم. چادر به سرم است. چادر بی‌بی، چادر سفید. آه من دم بخت نیستم. مادر... مادر... مادر بیا."

مادرش را دیر صدا زد و مادر از خانه جواب داد: "مرجان می‌آیم چرا وقت آمده‌ی؟ خمیر می‌آورم که نان تنوری بپزم، صبر کن دختر، می‌آیم."

مرجان با خود گفت: "تو خواهی آمدی اما بعد مُردن که نقش پای من دیگر نباشد، صدایم در میان گور تاریک به

بحث‌های سیاسی گربه

بر سر خوردن دو موش بزرگ

گریه‌ی گوسفند دیوانه

پیش‌سگ با صدای گیج‌گرگ

قصه‌ی عشق کفتر غمگین

زیر آوازهای تیر و تفنگ

رقص دیوانه‌وار طوطی‌ها

روی یک مین در میان جنگ

اشک تمساح داخل برکه

جفت‌گیری فیل و زرافه

بحث آزادی دو تا خرگوش

از زبان دو موش در کافه

از صدای خروس آبادی...

با صدای سگان به آزادی...

مثل یک سوسک داخل حمام

میکنم گریه بعد هر شادی

کشف یک ارتباط پنهانی

بین زنبور و پشه‌ها در شب

خشم حزب پلنگ‌ها روی

دادن اختیار بر مذهب

زیر باران مرگ بر جنگل

دلبری کردن دوسه آهو

غرق در آب زندگی شدن

چند تا بچه اردک ترسو

دست‌گیری لاک‌پشت از پشت

مار در خانه بقیه‌ها را کشت

اعتراف دوسه کلاغ جوان

بعد تحمیل حرف‌ها با مشت

بحث روی لباس زیر دو خر

طبق اخبار داغ تلویزیون

انتقاد دوسه عدد قاطر

روی رفتار چند تا میمون

اعتراض دو گاو از فرهنگ

پخش شبنامه‌های مستهجن

گریه بر گور صاحبان قدیم

شیردادن به بچه‌ی دشمن

احمد جاوید انوش





کاکا ژول

گی دو مو پاسان

برگردان از روسی به فارسی - دری: هارون یوسفی

همه زحمت، درآمد بسیار کم داشت. من دو خواهر هم داشتم. مادرم که از موقعیت پایین زندگی ما به شدت رنج می برد، با سنگدلی با پدرم حرف می زد، سرزنشهایی که مودبانه و غیر مستقیم، اما خطاب به او بودند. پدر بیچاره ام در جواب این حرف ها حرکتی می کرد که مرا به شدت اندوهگین می ساخت. او همیشه در آن مواقع دستش را به طرف پیشانی اش می برد، گویی که می خواست عرقی را که روی آن نبود پاک کند و هیچ حرفی در جواب مادرم به زبان نمی آورد. من با تمام وجود، رنج این مرد را حس می کردم. ما در همه چیز صرفه جویی می کردیم و هیچ

یک روز پیرمرد مو سفید از ما تقاضای صدقه کرد. جوزف دوست همراهم پنج فرانک به او داد و وقتی نگاه متعجب مرا دید گفت:

" این مرد بیچاره مرا به یاد داستانی می اندازد که باید برایت بگویم. خاطره ای که مثل سایه همیشه دنبال من می کند:

خانواده من که اصلن اهل «هاور» بودند، هیچ ثروتی نداشتند. تنها کارما این بود که به هر شکلی که میشد، باید به دخل و خرج خود احتیاط میکردیم. پدرم زیاد کار می کرد و شب ها ناوقت از دفتر بر می گشت، اما با آن

وقت دعوت به مهمانی ها را قبول نمی کردیم تا مجبور به پس دادن آن نباشیم. تمام مواد خوراکیه و مایحتاج ما از مغازه هایی که مواد خوراکیه خود را لیلیم میکردند خریداری می شد. خواهرهایم که لباس هایشان را با دست خود می دوختند به خاطر یک متر گلابتون بی ارزش، که یک متر آن فقط ده سانتیم ارزش داشت بحث و جنجال زیادی را با فروشنده به راه می انداختند. غذای ما معمولن سوپ بود که با هر چی می شد آن را پخت. پدر و مادرم همیشه می گفتند که این غذا سالم و مقوی است اما من ترجیح می دادم که چیزی غیر از آن بخورم. اگر یکی از دکمه هایم گم می شد و یا با پتلون پاره به خانه بر می گشتم، باید صحنه های وحشتناکی را تحمل می کردم.

یکشنبه ها بهترین لباس هایی را که داشتیم به تن می کردیم و برای پیاده گردی، کنار ساحل میرفتیم. پدرم در حالیکه کرتی فراق به تن داشت با کلاه بلند و دستکش های دو انگشتی بچه گانه، بازویش را به بازوی مادر می انداخت و هر دو مانند یک کشتی تزئین شده به نظر می رسیدند.

خواهرهایم که همیشه اولین کسانی بودند آماده می شدند، منتظر کوچکترین اشاره ای بودند تا حرکت کنند، اما درست در لحظه آخر، یک نفر متوجه لکه ای روی کرتی فراق پدرم می شد که باید آن را با تکه ای آغشته به بنزین پاک می کردند. پدرم با یک پیراهن و کلاه بر سر، منتظر می ماند تا این عملیات به پایان برسد. موقع پاک کردن، مادرم عینکش را به چشم می گذاشت و دستکش های خود را از دست خود میکشید تا خراب نشوند و با عجله کارش را تمام می کرد. بعد از آن همه با تشریفات حرکت میکردیم. دو خواهرم، بازو به بازوی یکدیگر، پیشتر از ما به راه می افتادند. من و پدرم هم دو طرف مادرم راه می رفتیم. در آن پیاده گردی های روز یک شنبه، حرکات پر افاده پدر و مادرم را، حرفهای جدی و قدم های خشک شان را کاملن حس می کردم. آنها آهسته قدم بر میداشتند و خودشان را شخ شخ میگرفتند، گویی که حضور آنها در آنجا حادثه مهمی است.

در تمام آن یکشنبه ها وقتی کشتی های بخار غول پیکر از کشورهای دور و نامعلوم بر می گشتند، پدرم بدون استثنا جمله ای تکراری را به زبان می آورد و می گفت: - "چقدر جالب می شه، آگه ژول در این کشتی باشه، نی؟"

کاکا ژول، که زمانی مایه شرم و وحشت خانواده گشته بود، اکنون تبدیل به تنها امید و پناه آنها شده بود. از کودکی همیشه راجع به او می شنیدم و آن قدر چیز ها راجع به او می دانستم که فکر می کردم به محض دیدن، او را میشناسم. تمام جزئیات زندگی او را تا قبل از آنکه به امریکا سفر کند، در حافظه داشتم. البته آنها همیشه درباره این دوره زندگی او با لحنی آرام و آهسته حرف می زدند. به نظر می آمد که کاکا ژول زندگی بدی را پشت سر گذرانده بود، چون مقداری از پول را حیف و میل کرده بود که در یک خانواده فقیر، بزرگترین جنایت به حساب می آمد. او در جمع دوستان و رفقای ثروتمندش کسی بود که تمام فکر و ذکرش خوشگذرانی و تفریح بود اما کنار خانواده نیازمندش پسری بود که پدر و مادرش را مجبور کرده بود به پایتخت بروند و خود، به آدمی بی ارزش و فرومایه تبدیل شده بود. آن طور که می گفتند کاکا ژول بعد از آن که میراث خود را تا آخرین سکه خرج کرده بود، مقدار زیادی از پول پدرم را هم، برداشته بود و بعد مثل خیلی های دیگر، سوار بر یک کشتی باری که از هاور به نیویورک می رفت به آمریکا رفته بود. در آنجا کاکا ژول شروع به معاملات کوچکی کرده و برای پدرم نامه نوشته بود که پول کمی جمع کرده و امیدوار است به زودی بتواند ضرری را که به پدرم رسانیده، جبران کند. این نامه هیجانی به خانواده بخشید و او که تا آن موقع مردی نمک نشناس نامیده می شد یک دفعه، تبدیل به مردی خوش قلب و مهربان شد، مردی صادق و درستکار مثل بقیه مردان خانواده «داورانچ». کاپیتان یکی از کشتی ها به ما خبر داد که ژول یک فروشگاه بزرگ باز کرده و کار و بارش بی اندازه خوب است.

دو سال بعد کاکا ژول به پدرم نوشت:

"فیلیپ عزیز، می خواستم بگویم نگران من نباشید چون من فردا عازم سفر طولانی به آمریکای جنوبی هستم. این سفر ممکن است چند سال طول بکشد و من نتوانم خبری

از خودم به شما بدهم. اگر نتوانستم نامه بفرستم، نگران نباشید، به محض اینکه پول بیشتری ذخیره کنم به هاور بر می‌گردم. امیدوارم این دوری چندان طول نکشد و بتوانیم دوباره همه به خوشی کنار هم جمع شویم."

این نامه برای خانواده ما حکم یک سند مقدس را پیدا کرد و به کوچکترین اشاره‌ای، آن را می‌خواندند و به همه نشان می‌دادند. اما تا ده سال پس از آن خبری از کاکا ژول نرسید. هر چه زمان می‌گذشت پدرم امیدوار تر می‌شد و مادرم نیز همیشه می‌گفت:

"وقتی ژول مهربان اینجا باشه، همه چیز تغییر میخوره، آن وقت کسی ره داشته میباشیم که تمام زندگی ما را بهتر میسازه."

هر یکشنبه، وقتی کشتی بخار بزرگی از افق به ساحل نزدیک می‌شد و خطی از دود پشت سر خود می‌گذاشت پدرم این سوال همیشگی اش را تکرار می‌کرد که "چقدر جالب می‌شه اگه ژول داخل این کشتی باشه. نی؟" و ما در تمام این یکشنبه‌ها تقریباً منتظر بودیم که کاکا ژول از آن دورها در حالی که دستمالی را تکان می‌دهد فریاد بزند:

"فیلیپ!"

در انتظار این بازگشت قریب الوقوع، هزاران نقشه کشیده شد و ما حتی در فکر خریدن یک خانه کوچک در دهکده‌ای نزدیک «اینگوویل» شدیم. می‌توانم بگویم پدرم حتی راجع به آن خانه، با صاحبش چانه هم زده بود. خواهر بزرگم بیست و هشت ساله و دومی بیست و شش ساله بودند اما هنوز ازدواج نکرده بودند و این، برای فامیل ما مثل مصیبت بزرگ بود. بالاخره یک خواستگار برای خواهر کوچکترم پیدا شد که کارمند بود و چندان پولی نداشت اما مرد آبرومندی بود و من همیشه مطمئن بودم شبی که نامه کاکاژول را به او نشان بدهیم تردیدی برای او باقی نخواهد ماند که داماد خانواده ما نشود.

این عضو جدید با اشتیاق هر چه تمام تر از طرف خانواده ما پذیرفته شد و قرار گذاشتیم بعد از مراسم ازدواج آنها 'به جزیره ی «جرسی» سفر کنیم، تنها سفری که ایده آل خانواده های فقیر بود و چندان دور نبود. مسیری مستقیم را با یک کشتی بخار طی می‌کردیم و در کشوری خارجی پیاده می‌شدیم چون این جزیره متعلق به انگلیس

ها بود، یک فرانسوی می‌توانست با دو ساعت مسافت توسط کشتی، مردم کشور همسایه و فرهنگ متفاوت را ببینند. سفر به «جرسی» ما را آنقدر مجذوب کرده بود که به چیزی جز آن فکر نمی‌کردیم. بالاخره حرکت کردیم. خاطره آن روز آنقدر برایم روشن است که گویی همین دیروز اتفاق افتاده است. کشتی دربندر لنگر انداخته بود و پدرم با دستپاچگی بارهای ما را به طرف آن می‌برد. مادرم که عصبانی به نظر می‌رسید بازوی خواهر بزرگم را که پس از ازدواج خواهردیگرم، به نظر می‌رسید مورال خود را از دست داده است، گرفته بود و عروس و داماد هم پشت سر ما می‌آمدند. آنها همیشه عقب می‌ماندند و این باعث می‌شد من مدام رویم را برگردانم. اشپلاق و کشتی به صدا در آمد، ما روی عرشه رفتیم و کشتی، ساحل را پشت سر گذاشت و به داخل دریا لغزید. آنقدر صاف و بی لرزش می‌رفت که فکر میکردی روی یک میز مرمی حرکت میکند. ساحل، کم کم ناپدید می‌شد و ما مثل همه آدم‌هایی که زیاد سفر نمی‌کنند خوشحال و مغرور بودیم. پدرم در نسیم ملایم سینه اش را طوری پیش برده بود که حتی از زیر کرتی فراک اش که صبح همان روز پاک شده بود دیده میشد. بوی بنزین از اطراف پدرم به مشام می‌رسید و مرا به یاد یکشنبه‌ها می‌انداخت.

پدرم یک دفعه متوجه دو خانم شد که لباس بسیار شیک و زیبا پوشیده بودند و دو مرد برای آنها صدف آوردند. کارمند پیر و ژنده پوش صدفها را با چاقو باز می‌کرد. خانمها خیلی ظریف و با سلیقه صدفها را با یک دستمال زیبا می‌گرفتند و دهانشان را کمی پیش تر می‌آوردند تا لباسشان کثیف نشود و با حرکتی سریع، مایع درون آن را می‌خوردند و پوش آن را در دریا می‌انداختند. پدرم از این طرز صدف خوردن بسیار خوشش آمد و به نظرش با فرهنگ و با وقار می‌رسید. به همین خاطر به طرف مادرم و خواهرهایم رفت و پرسید:

"میل دارید کمی صدف برایتان بیاورم؟"

مادرم که فورن به یاد پول آن افتاد جوابی نداد اما هر دو خواهرم بدون چون و چرا قبول کردند. مادرم با حالت ناراحت کننده ای گفت:

"می‌ترسم معده ام را درد بگیره. برای بچه‌ها بگیر اما

زیاد نباشه که مریض نشوند. " بعد رویش را به طرف من برگرداند و گفت:

- " جوزف هم صدف نمی خوره ، نباید بچه ها ره نازدانه تربیه کرد."

من همانطور که کنار مادرم ایستاده بودم این تبعیض به نظرم ظالمانه آمد. پدرم با تکبر، دخترها و دامادش را به سمت فروشنده پیر راهنمایی کرد. خانمهایی که آنجا بودند تازه رفته بودند و پدرم به خواهرهایم نشان می داد که چطور صدف ها را بدون آنکه مواد داخل آنها به زمین بریزد بخورند. وقتی سعی کرد با تقلید از آن خانمها نشان دهد چطور این کار را بکنند، تمام مایع صدف روی کرتی اش ریخت. مادر زیر لب گفت: " اگر آرام می نشست بهتر بود."

یک دفعه چهره پدرم نگران شد و چند قدم به عقب برگشت. به دختر هایش که دور پیر مرد فروشنده جمع شده بودند خیره شد و به سرعت به طرف ما آمد. رنگ صورتش پریده بود و نگاهش غیر عادی به نظر می رسید. با صدای آهسته به مادرم گفت:

- " بسیار عجیب اس! ، این مردی که صدفها را میفروشه چقدر شبیه ژول است!."

مادرم حیرت زده گفت:

- "کدام ژول؟"

پدرم ادامه داد:

- " برادرم را میگویم، اگه نمیدانستم ژول همی حالا در امریکا اس، واقعا فکر می کردم خودش اس."

مادرم که وارخطا شده بود با لکنت زبان گفت:

- "تو دیوانه شدی! حالا که میدانی او ژول نیس، پس چرا حرف های احمقانه میزنی؟"

اما پدرم با اصرار گفت:

- "خودت برو ببین ، بهتر اس با چشم های خود ببینی."

مادرم از جای خود بلند شد و به طرف دخترهایش رفت. من به آن پیرمرد نگاه می کردم که چقدر پیر، ژولیده و چروکیده بود و چشم از کارش بر نمی داشت. وقتی مادرم برگشت احساس کردم که می لرزد. با هیجان گفت:

- "فکر می کنم خودش اس ، چرا نمی روی از کاپیتان

نمیپرسی؟. فقط مواظب باش که ما نمی خواهیم دوباره این آدم بد ذات و دغل باز بلای جان ما شوه."

پدر به طرف کاپیتان رفت و من هم به دنبالش رفتم. کاپیتان، مرد قدبلند با ریشی بور و لاغر اندام بود و طوری قدم می زد که گویی فرمانده یک کشتی بزرگ تجارته هند است. پدرم با لحنی رسمی او را صدا زد و راجع به کارش پرسید و مقداری تعریف و تمجید هم کرد " اهمیت جرسی به خاطر چیست ؟ چه چیزی تولید می کنند ؟ جمعیت آن چقدر است ؟ چه رسم و رواج دارند و... بعد از همه این مقدمه چینی ها پرسید:

- "پیرمردی که در کشتی صدف میفروشد به نظر آدم جالبی می آید ، شما چیزی راجع به او می دانید ؟"

کاپیتان که به نظر می رسید از این گفتگوی احمقانه به تنگ آمده بود به خشکی جواب داد:

" یک ولگرد فرانسوی است که پارسال در آمریکا پیدایش کردم و حالا هم او را دوباره بر میگردانم. فکر میکنم چند تا خویش و قوم در هاور داره اما دوست نداره پیش آنها برود چون ظاهرا از آنها قرضدار است. نامش «ژول داروانچ» یا چیزی شبیه همین است. فکر میکنم در امریکا ثروتمند هم شده بود اما حالا می بینید که به چه روزی افتاده."

پدرم که چهره اش خاکستری شده بود و چشمهایش بی حال به نظر می رسید گفت:

"آه، جالب است!. بسیار زیاد تشکر کاپیتان " و از مقابل چشمان حیرت زده کاپیتان ناپدید شد.

پدرم با نگرانی و اضطراب، پیش مادرم برگشت و مادرم به او گفت : بنشین، حالا همه متوجه می شوند که اتفاقی افتاده

پدرم روی دراز چوکی لم داد و با لکنت زبان گفت:

- " خودش اس ، خودش اس ! چی باید بکنیم ؟ " مادرم با عصبانیت گفت :

- " باید دختر ها را از آنجا دور کنیم. حالا که جوزف از همه چیز خبر داره بهتر اس برود آنها را صدا کنه. باید مواظب باشیم داماد ما چیزی نفهمه."

پدرم که کاملا سراسیمه و متحیر بود زیر لب می گفت " چه مصیبتی ! چه فاجعه ای ! بعد مادرم که زیاد عصبانی بود با خشم گفت:

- "من همیشه می دانستم که کاری از دست او بر نیامد و دوباره بلای جان ما میشه". پدرم مثل همه روزهایی که مادرم او را ملامت می کرد دستش را به طرف پیشانی اش برد. مادرم ادامه داد:

- "به جوزف پول بتی تا برود پول صدفها ره بته. همین پس مانده که ای گدا ما ره بشناسه! بهتر اس بریم آن سوی دیگر کشتی و متوجه باشیم که نزدیک ما نیامد". پدرم شش فرانک پول به من داد و با مادرم از آنجا دور شد. خواهرهایم با تعجب منتظر پدرم بودند. برای شان گفتم مادرم دل بد شده و به پیرمرد صدف فروش گفتم: "چقدر پول باید به شما بتم؟"

نزدیک بود خنده ام بگیرد، چون او کاکایم بود. مرد جواب داد: دو فرانک و پنجاه سانتیم. من پنج فرانکی را به او دادم و او وقتی بقیه پولم را داد به دستهایم نگاه کردم. دستان چروکیده یک فقیر بود و صورتش غمگین و پیر به نظر می آمد. با خودم می گفتم این کاکای من است، برادر پدرم. ده سانتیم به او دادم و او تشکر کرد و گفت: خدا حفظ ات کند مرد جوان! مثل آدمهایی حرف می زد که صدقه می گیرند و من به این فکر افتادم که او آنجا گدایی می کند. خواهرهایم از این کاکه گی من حیران مانده بودند. وقتی دو فرانک را به پدرم برگرداندم مادرم با تعجب پرسید: - "قیمت صدفها سه فرانک شد؟ غیرممکن اس". من با صدایی بلند جواب دادم "ده سنت به او بخشش دادم"

مادرم که تکان خورده بود به من نگاه کرد و گفت:

- "دیوانه شدی که به او ولگرد ده سانتیم دادی؟" و با نگاه پدرم که به شوهر خواهرم اشاره می کرد حرفش را قطع کرد و همه خاموش شدند.

روبروی ما، در افق دور گویی که سایه ای بنفش از بحر بلند می شد. آنجا جزیره ی «جرسی» بود. همین که به ساحل نزدیک می شدیم اشتیاق شدیدی در من زنده شد که یک بار دیگر کاکا ژولم را ببینم، نزدیک او بروم و چیزی دلگرم کننده ای به او بگویم، یک حرف محبت آمیز. اما چون دیگر کسی صدف نمی خرید او هم رفته بود، شاید به داخل تحویلخانه کثیف پایین عرشه رفته بود، جایی که خوابگاه آدمهای مفلوک و بیچاره بود.



۲۰۵۰

محمد احسان علی

جوانی ام را از دست داده بودم و به طور کامل به یک پیرمرد ناتوان مبدل شده بودم.

گاهی در خبرهای قاچاقی می شنوم، که در «غربستان» دارویی ساخته شده که انسان را دوباره جوان می کند. این شگفت آور است، اما برای ما؛ نه برای مردم «غربستان» و «شرقستان».

به چهره ام در آیینة حمام (که قطرات آب روی آن خشک شده بودند) خیره شده بودم و فکر می کردم تمام زیبایی صورتم زیر ریشم پنهان شده است؛ ریشی که تقریباً کامل سفید بود. گوشه های خالی پیشانی ام از همان بیست سالگی

در روزهای جوانی احساس می کردم که به یک بیماری روانی مبتلا هستم. دلایل بسیاری بودند که روحم را آزار داده و همچون پارچه ای خیس چلانده بودند. با وجود این دلایل، هرگز امیدی به سلامت روانی نداشتم.

از همان روزهای جوانی، رنجی بی پایان در روح من ریشه دوانده بود و اکنون که پنجاه ساله شده ام، هر سلول از وجودم میزبان این رنج است.

در هشتم ژانویه سال ۲۰۵۰م، وقتی برای دیدن چهره ام جلوی آیینة بزرگ حمام ایستادم، حس کردم که در زندگی ام چیزی را از دست داده ام که دیگر قابل بازگشت نیست؛

آزارم می دادند و همیشه می ترسیدم که چند سال بعد تمام موهایم بریزد؛ اما این طور نشد. در پنجاه سالگی هم گوشه های پیشانی ام به همان اندازه خالی بودند و بیشتر نشده بودند.

چند لحظه به آینه خیره شدم، بعد صورتم را شستم و با مسواک دندان هایم را تمیز کردم. تقریباً بیست سال است که استفاده از خمیردندان ممنوع شده است. هیچ کس اجازه ندارد برای تمیز کردن دندان هایم چیزی جز مسواک استفاده کند؛ استفاده از دنداسه هم مجاز است، اما فقط برای زنانی که در خانه می مانند.

از روزی که برای مردان جویدن آدامس ممنوع شد، بوی بد دهانم را احساس می کنم و بارها دیده ام کسانی که هنگام صحبت با دیگران پنهانی مشت شان را جلوی دهان شان می گیرند، هوا را می دمند و مشت شان را به بینی شان نزدیک می کنند تا ببینند این بوی آزاردهنده از دهان خودشان می آید یا طرف مقابل.

برای از بین بردن بوی دهانم آنقدر با عجله مسواک زدم که لثه هایم خون آمد. این اولین بار نبود که لثه هایم خونریزی می کردند. لوله سینک حمام به نظر مسدود می آمد و آب در آن جمع شده بود، اما از دستم بر نمی آمد که آن را باز کنم.

بعد از تمام شدن کارم در حمام، به آشپزخانه رفتم. از روزی که همسرم هنگام اولین زایمان به دلیل نبود دکتر زن، جانش را از دست داد و همراه با نوزادش مرد، غذایم را خودم آماده می کنم.

همسرم زنی سنتی بود؛ تحصیل کرده بود و به پیشرفت باور داشت، اما برایش بسیار دشوار بود، که یک پزشک مرد درمانش کند، به ویژه در مسائل زنانه. همین تعصب، او و نوزادش را از من گرفت. بیست سال است که تنها زندگی می کنم.

در آشپزخانه کتری را پر از آب کردم و به اتاقم برگشتم. بخاری چوبی را روشن کردم و کتری را روی آن گذاشتم. در بسته چای سبز فقط به اندازه یک نوبت چای باقی مانده بود.

از سرما می لرزیدم؛ رطوبتی که روی پنجره جمع شده بود و یخ زده بود، کم کم آب می شد و مثل روح فرسوده ام قطره قطره روی شیشه می لغزید.

اتاق کم کم گرم می شد و مفاصل بدنم نیز به این گرما گشوده می شدند. شعری را که دیشب ناتمام مانده بود، برداشتم؛ شعری که روی یک تکه خشک نان نوشته بودم. این جا چیزی برای نوشتن پیدا نمی شد؛ چرا که بیست سال پیش تمام کتابخانه ها و فروشگاه های لوازم التحریر بسته شده بودند. هرگونه خواندن و نوشتن ممنوع شده بود.

ده سال تمام از دو قلم استفاده کردم؛ روی تکه های نان، پارچه های کهنه، کارتن ها و کاغذهای باطله می نوشتم. حتی گاهی روی نیکر دوستم هم می نوشتم! هرچه می نوشتم، با کمک همان دوستم به «غربستان» قاچاق می کردم؛ دوستی که قاچاقچی مواد مخدر به آن سرزمین بود. شعرهایم به دست مردم آزاد آن جا می رسید و از طریق آن ها پیام وضعیت «منستان» را به گوش دیگران می رساندم.

اکنون دنیا تنها سه کشور دارد؛ شرقستان، غربستان و سرزمین ما که «منستان» نام دارد. شرقستان و غربستان همیشه با یکدیگر در جنگ اند، اما فقط در جاهایی می جنگند، که به مردم عادی آسیبی نرسد. آن ها از انسان های ماشینی برای جنگ استفاده می کنند و تمام جنگ ها را تنها یک نفر اداره می کند. این موضوع شگفت انگیز است، اما غیرممکن نیست؛ درست مانند بازی های کامپیوتری که یک نفر تمام جنگ را مدیریت می کند.

همچنان مشغول نوشتن شعر روی یک تکه کوچک نان بودم. برای نوشتن از یک تکه چوب باریک استفاده می کردم، که نوکش را با چاقو تیز کرده بودم و از دوده بخاری برای ساختن مرکب بهره می بردم.

این شعر نیز مانند دیگر شعرهایم، درباره محرومیت هایم نوشته شده بود؛ پایان جنگ، آزادی بیان، آزادی تحصیل، آزادی فردی، آزادی اقتصادی، کاهش ترورها و شکنجه ها . . . این ها موضوعاتی بودند، که درباره شان می نوشتم. بعد از قاچاق، شعرها در غربستان منتشر می شدند؛ اما هرگز نظرات مردم را درباره شعرهایم نشنیدم و نفهمیدم، که آیا تأثیری هم داشته اند یا نه؟

مشغول نوشتن بودم که صدای جوشیدن کتری به گوشم رسید. آخرین برگ چای سبزم را در آب ریختم و

دست‌هایم را به کتری زدم. به خاطر سرما نتوانستم بیرون بروم تا فنجان را بشویم. چای را در همان پیاله کثیف دیشبی ریختم و پر کردم. امروز چیزی برای خوردن نداشتم، نه نانی باقی مانده بود و نه چیزی شیرین، مجبور بودم همین چای تلخ را بنوشم. بخار از پیاله بلند می‌شد و من همچنان مشغول نوشتن شعر بودم.

سه روز بود که چیزی نخورده بودم؛ تنها چای سبز می‌نوشیدم که تا دیروز کمی شیرینی داشتم و حالا تمام شده بود. در منستان هیچ‌کس اجازه کار کردن نداشت؛ جز مقامات بلندپایه، تمام مردم، از کارمندان دولتی گرفته تا نظامیان و سایر اقشار، زیر نظر «وزارت زندگی» ثبت بودند. این وزارت‌خانه ماهانه به مردم هزینه زندگی می‌داد؛ اما نه به صورت پول، بلکه کالاهایی مانند نان خشک، غلات برای پخت‌وپز، کمی سبزیجات و گوشت، مواد غذایی، چای، صابون، شامپو و مسواک. این اقلام به اندازه‌ای بود، که هرچقدر هم مردم تنبل می‌بودند، باز هم شکم‌شان چربی نمی‌گرفت.

آذوقه این ماه من سه روز پیش تمام شد. امروز ظهر باید به «وزارت زندگی» می‌رفتم و سهمیه ماه آینده‌ام را می‌گرفتم، اما با نگاهی به وضعیتم، حس می‌کردم حتی از خانه هم نمی‌توانم خارج شوم. یک لحظه فکری به ذهنم رسید. به تکه نانی که در دست داشتم، نگاه کردم و بزاق دهانم جمع شد. افکار تحت تسلط خودشان قرار دادند، که فکر می‌کردم افکار شیطانی بودند. با خودم فکر کردم: دو سال است که خبری از دوستم ندارم، دوستی که قاچاقچی بود و شعرهایم را به غربستان می‌برد. دو سال است، که شعرهایم همینطور مانده‌اند؛ روی تکه‌های نان خشک، پارچه‌های پاره، کارتن‌ها و اشیای دیگر.

اگر این تکه نان را بخورم، انرژی خواهم گرفت تا به وزارت بروم؛ اما در عین حال یک شعر را از دست خواهم داد، شعری که بیان‌گر بدبختی منستان است.

جرعه‌ای از چای نوشیدم؛ چای کمی سرد شده بود. بلند شدم، کیسه شعرهایم را باز کردم و چند تکه نان خشک بیرون آوردم. این شعرها چند ماه پیش نوشته شده بودند. اگرچه دلم نمی‌خواست آن‌ها را از دست بدهم، اما مجبور بودم. برای نجات خودم از مرگ، مجبور بودم چند شعر

را فدا کنم و تکه‌های خشک نان را بخورم. پیاله چایم را تازه کردم. چند لحظه تکه نانی را در آن فرو بردم. روی تکه نان نوشته شده بود: «هرگاه در این‌جا متولد شدم، باید تمام امیدهایم را از دست بدهم!» وقتی نان نرم شد، آن را بیرون آوردم، جلوی چشمانم گرفتم. نوشته‌های شعر در هم ریخته بودند و رنگ دوده بخاری در پیاله باقی مانده بود. نان را به دهان بردم، با ولع جویدم و احساس می‌کردم که انگار دارم احساساتم را می‌جویم.

نان را با عجله خوردم. احساس سیری نمی‌کردم، اما امروز به امید غذایی تازه بودم. تنها می‌خواستم آن قدر بخورم که بتوانم خودم را به وزارت برسانم. پس از خوردن نان، آخرین بند شعر را تمام کردم و تکه نانی را که شعر تازه‌ای روی آن نوشته بودم، در کیسه گذاشتم.

کت قدیمی‌ام را، که متعلق به سی سال پیش بود، پوشیدم. بخاری را خاموش کردم و از خانه بیرون رفتم. می‌خواستم کمی در اطراف خانه بگردم، کاری که تقریباً هر روز انجام می‌دادم تا مطمئن شوم دولت دستگاه شنود جدیدی در گوشه‌ای از خانه‌ام نصب نکرده باشد. اگرچه بیست سال پیش استفاده از تلفن همراه ممنوع شده بود، اما برخی مردم رادیوهای قدیمی را دوباره راه‌اندازی کرده بودند تا از اخبار شرقستان و غربستان باخبر شوند. شنیدن رادیو نیز کاملاً ممنوع بود. هیچ‌کس اجازه نداشت رادیو گوش دهد. تلویزیون حتی مدت‌ها قبل‌تر از رادیو ممنوع شده بود، چه رسد به تلفن همراه. اطراف خانه‌ام پر از درختان ناجو بود، که گرد و خاک آن‌ها را پوشانده بود. اطراف آن‌ها قدم زدم. وقتی خیالم راحت شد، به خانه برگشتم. از کابینت آشپزخانه رادیو را بیرون آوردم، بخاری را دوباره روشن کردم، در را محکم بستم و رادیو را با صدای پایین روشن کردم. تنها خبری که شنیدم این بود، که جنگ ماشینی بین شرقستان و غربستان همچنان ادامه دارد. اما هر دو کشور توافق کرده‌اند که این جنگ به اقلیم و اقتصادشان آسیب جدی وارد نکند. جنگ تنها برای تصرف سرزمین‌ها است.

بیست دقیقه تمام اخبار را گوش دادم. همان‌طور که همیشه، درباره منستان هیچ حرفی زده نشد. با این‌که منستان کشوری خاص و متفاوت بود، اما رسانه‌ها

مدت‌ها بود که آن را نادیده گرفته بودند. دلیلش این بود که در منستان، گردآوری اطلاعات به شدت ممنوع بود و حتی یک خبر کوچک نمی‌توانست از آن خارج شود. یا شاید هم شرقستان و غربستان عمداً نمی‌خواستند درباره منستان صحبت کنند.

رادیو را خاموش کردم و دوباره در کابینت گذاشتم. نمی‌دانم، شاید خیلی‌ها در خانه‌هایشان رادیوهایی مشابه داشتند. تنها زمانی می‌فهمیدیم کسی رادیو داشته، که اعدام می‌شد. علت را که می‌پرسیدیم، می‌گفتند او قانون دولت را زیر پا گذاشته و در خانه‌اش رادیو گوش می‌داده. بسیاری به همین جرم اعدام شدند.

بعد از خاموش کردن رادیو، از خانه بیرون رفتم. با این-که «وزارت زندگی» فاصله چندانی با خانه‌ام نداشت، اما رفتن به آن‌جا با شکم خالی برایم بسیار دشوار بود.

در کوچه چند سگ می‌پرخیدند، بدن‌هایشان چیزی جز استخوان نبود. خودشان را زیر نور خورشید انداخته بودند، شاید هم منتظر مرگ بودند. هرچه تندتر می‌توانستم، قدم برمی‌داشتم.

چند دقیقه بعد از کوچه بیرون رفتم و وارد جاده اصلی شدم. غیر از خودروهای نظامی، هیچ وسیله دیگری دیده نمی‌شد. گاهی به ندرت یک دوچرخه از دور نمایان می‌شد که کارمندی دولتی را به محل کارش می‌برد.

دود از دودکش خانه‌ها بلند می‌شد و در آسمان به هم می‌پیوست. با خودم فکر می‌کردم این دودها انگار از آتش دل خانه‌ها برمی‌خیزند، از استبداد این شهر به آسمان می‌روند و در آن بالا رازهایشان را به یکدیگر می‌گویند.

مغازه‌های شهر مدت‌ها پیش بسته شده بودند. کودکانی که بیست سال پیش به دنیا آمده بودند، نمی‌دانستند مغازه چیست. همین‌طور که در مسیر راه می‌رفتم، سرما تا استخوان ساق‌هایم نفوذ کرده بود. فکر می‌کردم صدای کفش‌هایم در این جاده خلوت، که زمانی از شلوغی خودروها کسی نمی‌توانست از آن عبور کند، تا دوردست‌ها طنین‌انداز می‌شود.

از کنار پارکی خشک و بی‌روح گذشتم. کمی جلوتر از آن، «وزارت شکنجه» قرار دارد. ساختمان وزارت شکنجه بزرگ‌تر از تمام وزارت‌خانه‌هاست، حتی بزرگ‌تر از وزارت زندگی. این وزارت‌خانه در ساختمان قدیمی دانشگاهی ساخته شده است. تمام اعدام‌ها در آن‌جا انجام می‌شود. اجساد در ساختمان‌های متروکه دفن می‌شوند، ساختمان‌هایی که روزی مدارس بودند و کودکان و جوانان در آن درس می‌خواندند. پدر و دو برادرم در همان وزارت اعدام شدند، تنها به این جرم که می‌خواستند بدانند چرا دولت این کارها را می‌کند؟ چرا به مردم استقلال اقتصادی نمی‌دهد؟ هدف از توزیع جیره ماهانه چیست؟

دو برادر دیگرم برای مرگ-شان گریه کردند. آن‌ها هنوز ناپدید هستند. نمی‌دانم کجا هستند، اما هر ماه که از کنار آن وزارت می‌گذرم، حس برادری در من تقویت می‌شود و تپش قلبم شدت می‌گیرد.

بیست دقیقه راه است از وزارت شکنجه تا وزارت زندگی. نمی‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کنم، که از پشت سر صدایی شنیدم: پسر!

همسایه‌ام بود. ایستادم. کفش‌هایم کوچک و کهنه بودند و پاهایش را می‌زدند. دوازده سال بود، که او را با همین کفش‌ها می‌دیدم. او به ندرت از خانه بیرون می‌آمد و فقط وقتی برای دریافت جیره ماهانه‌اش به وزارت می‌رفت، همین کفش‌ها را می‌پوشید. قبلاً استاد دانشگاه بود. به محض رسیدن گفت: صبر کن، با هم می‌رویم.

همراه او راه افتادم و پرسیدم: چقدر شد؟ غذای ماه گذشته‌ات تمام شده؟

سرش پایین بود. می‌دانستم می‌خواهد گریه کند، اما نباید گریه می‌کرد. چون اگر یکی از مأموران وزارت تحقیق او را در حال گریه می‌دید، او را به وزارت تحقیق می‌بردند، علت گریه‌اش را می‌پرسیدند و اگر می‌فهمیدند که به دلیل ستم دولت گریه کرده است، اعدامش می‌کردند.

دوستم گفت: نه، پنج روز پیش غذای-مان تمام شد. دخترم مریض بود، دیروز مرد. خیلی گرسنه بود. چشمانش را به سمت دیگری چرخاند و سرفه کرد تا

حالش را پنهان کند. ما حتی نمی‌توانستیم از دولت شکایت کنیم. فقط حال یک‌دیگر را به‌صورت مبهم بیان می‌کردیم، بی‌آنکه چیزی بگوییم. هیچ‌کدام از ما نمی‌توانست غذايش را با دیگری تقسیم کند. اگر می‌توانستیم، دختر دوستم زنده می‌ماند. اما اینجا تقسیم غذا یک جرم بزرگ محسوب می‌شد.

تا رسیدن به وزارت چیزی نگفتیم. شاید از ترس، شاید هم به دلیل نداشتن انرژی برای صحبت کردن. تمام انرژی‌مان فقط برای رسیدن به اینجا کافی بود.

داخل وزارت، صفی طولانی برای دریافت جیره تشکیل شده بود. یکی از مأموران مسلح با تفنگش به ما فشار می‌آورد و مجبورمان می‌کرد که خودمان را به دیوار سرد بچسبانیم. مأمور، مردی لاغراندام با چشمان گودافتاده و حلقه‌های سیاه دور آن‌ها بود. از لرزش پاهایش می‌شد خستگی را از دور حس کرد.

چند مأمور دیگر پشت میزهای بزرگ چوبی نشسته بودند. زیر آفتاب گرم، نام‌ها را در لیست‌ها ثبت می‌کردند. بعد از ثبت نام هر نفر، تکه‌کاغذی به او می‌دادند تا بر اساس آن، کارگران انبار جیره‌اش را تحویل دهند.

چسباندن خودم به دیوار سرد برایم بسیار سخت بود. پاهایم سست شده بود و قلبم خسته شده بود. کاملاً حس می‌کردم که پیر شده‌ام. هر ماه که در این صف منتظر می‌ایستادم، ضعف جدیدی را در وجودم احساس می‌کردم.

صدای ناله و زاری مردم در صف بلند بود؛ یا از سرما یا از ضعف.

مأمور مسلح ما را عمداً در سایه نگه داشته بود، درحالی‌که خودش زیر آفتاب ایستاده بود. به نظر می‌رسید گاهی گرمای خورشید او را می‌آزارد؛ چیزی که ما آرزویش را داشتیم.

بالاخره نوبت ما رسید. بعد از تکمیل فرم‌ها و پاسخ دادن به سؤالات، تکه‌کاغذ کوچکی به ما دادند، همان کاغذی که همیشه می‌دادند. به چشمان مأمور نگاهی انداختم. او را از مدت‌ها پیش می‌شناختم. او به شعرهایم علاقه داشت، اما حالا سعی می‌کرد این علاقه را در دلش پنهان نگه دارد. از من می‌ترسید.

جرت نمی‌کرد بپرسد: «شعر تازه‌ای نوشته‌ای؟» می‌ترسید که من از اعضای وزارت تحقیق باشم. حتی به ظاهر لاغر و رنجور من هم اعتماد نمی‌کرد. من هم از او می‌ترسیدم. فقط به چشمانش نگاه می‌کردم و نمی‌توانستم حتی بگویم: «یک قلم برایم بدزد.»

بعد از گرفتن تکه‌کاغذ، با دوستم به انبار رفتیم. جیره ماهانه‌مان را تحویل گرفتیم: روغن، شیرینی، سیب‌زمینی، چای سبز، شامپو، صابون و مقداری چوب برای سوخت.

جلوی وزارت، اتوبوس‌های بزرگ منتظر بودند. آن‌ها اقلام ما را تا خانه‌مان می‌بردند و در عوض، بخشی از جیره‌مان را برمی‌داشتند. هیچ‌کس اجازه نداشت خودش وسایلش را حمل کند.

همگی به یک‌دیگر کمک کردیم تا وسایل را به داخل اتوبوس‌ها ببریم. هنگام ظهر از وزارت زندگی بیرون آمدیم و به سمت خانه حرکت کردیم. شهر در میانه روز مانند سرزمینی پس از انفجار بمب اتمی به نظر می‌رسید: جاده‌های باز و گسترده، بدون هیچ خودرویی. درختانی بی‌برگ که شاخه‌هایشان را برای گرم کردن نظامیان قطع کرده بودند. پرنده‌گان وحشی که روی ساختمان‌ها پرسه می‌زدند. دود اندکی که از یکی دو خانه بلند می‌شد و ابرهایی که آرام‌آرام در آسمان جمع می‌شدند تا شاید فردا برف ببارد. همه این‌ها دردآور بودند؛ اما نه حالا؛ چون ما دیگر نسبت به درد بی‌حس شده بودیم و تمام زندگی و مرگ‌مان به وزارت زندگی وابسته بود؛ ما و وزارت زندگی.

اتوبوس‌مان گاه‌گاهی توقف می‌کرد. مردم با جیره‌های ماهانه‌شان پیاده می‌شدند، جیره‌ای که دولت قبل از تحویل گرفتن، سهم خود را از آن جدا کرده بود.

زیاد زمان نگذشت که من هم به کوچه خودمان رسیدم؛ اتوبوس ایستاد، من و همسایه‌ام همراه با وسایل‌مان از آن پیاده شدیم و تمام وسایل را در ابتدای کوچه گذاشتیم. از این‌که کسی آن‌ها را بدزدد، نگرانی نداشتیم؛ زیرا از ترس دولت، کسی حتی یک سوزن هم نمی‌توانست بدزدد. این تنها چیزی بود که دولت می‌توانست با افتخار از آن یاد کند.

من با کیسه سیب‌زمینی به سوی خانه راه افتادم و

همسایه‌ام که روغن و شیرینی‌ها را حمل می‌کرد، به‌سختی با کفش‌های تنگش قدم برمی‌داشت.

ماشین‌های نظامی که در وسط کوچه ایستاده بودند، لرزه بر اندامم انداختند. می‌دانستم که دوباره مصیبتی بر سر کسی فرود خواهد آمد، اما مشخص نبود که این بدبخت چه کسی خواهد بود.

زانوهایم می‌لرزید و می‌دانستم که این لرزش از سرما نیست.

همسایه‌ام از من جدا شد. شاید او فهمیده بود که قرار است بلایی بر سر من نازل شود و نمی‌خواست این بلا به او هم سرایت کند. او کاملاً از من دور شد.

خودم را به در خانه رساندم و حتی سنگینی کیسهٔ سیب‌زمینی روی شانه‌ام را حس نمی‌کردم. قفل در خانه شکسته بود؛ اگرچه در باز نبود، اما کم‌کم متوجه شدم که ماجرا چیست.

در فکر فرار بودم؛ اما کجا؟ از چه کسی به چه کسی باید فرار می‌کردم؟ هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم.

همراه با ضربان شدید قلبم وارد خانه شدم. در حیاط چندمتری خانه، گوشم را تیز کردم. صدای حرکتی را می‌شنیدم. سعی داشتم بفهمم چه خبر است، اما احساس می‌کردم هماهنگی بین گوش‌ها و مغزم کاملاً از بین رفته است.

قدم‌هایم را برداشتم و به جلو حرکت کردم. وارد راهرو شدم و با دیدن افراد مسلح، فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است. سعی کردم آن‌ها را بشمارم، اما نمی‌توانستم. تنها چیزی که می‌دیدم و کاملاً درک می‌کردم، چهره‌های این سربازان مسلح بود. گونه‌هایشان استخوانی شده بود، حلقه‌هایی اطراف چشم‌هایشان دیده می‌شد و پاهایشان از شدت ضعف می‌لرزید. شاید آن‌ها هم سهمیهٔ ماهانهٔ خود را زودتر از موعد مصرف کرده بودند.

در آستانهٔ آشپزخانه، تکه‌های شکستهٔ رادیو را دیدم، انگار کسی آن را به زمین کوبیده و روی آن پا گذاشته بود. در اتاق هم باز بود. به اشارهٔ تفنگ یکی از افراد

مسلح، کیسهٔ سیب‌زمینی را زمین گذاشتم و وارد اتاق شدم. تکه‌های نان، پارچه‌های پاره‌شده و کاغذهای مقوایی از داخل کیسه بیرون کشیده شده و در اتاق پراکنده بودند. حس می‌کردم روحم در یک دریای عمیق غرق شده و همان‌جا خفه می‌شود.

یکی از افراد مسلح به بهانهٔ بازرسی، مشغول بررسی این تکه‌ها بود و شعر می‌خواند. دیدم که بینی‌اش را بالا می‌کشد و تلاش می‌کند اشک‌هایش را پنهان کند. دوست قاچاقچی‌ام، که دو سال پیش ناپدید شده بود، همراه این گروه بود. وقتی چشم‌های ما به هم افتاد، چانه‌اش لرزید و گفت: من را ببخش!

سرباز بازرسی از بررسی تکه‌های نان، پارچه‌ها و کاغذها دست کشید و به سمت پنجره رفت. انگار نمی‌خواست کسی صورتش را ببیند.

فکر من مشغول یکی دیگر از افراد مسلح شد، که تفنگش را به سمت من نشانه گرفته بود. او از دیگران بزرگ‌تر و ضعیف‌تر به نظر می‌رسید. دستانش از ضعف می‌لرزید. با صدایی بسیار آرام که شاید از گرسنگی‌اش بود، با لحنی آمرانه گفت: بیا، تا تو را پیش پدرت و برادرانت ببریم!

فکر می‌کردم ماشهٔ تفنگ او به حرکت چشم‌هایم بسته است. اگر چشمم را تکان بدهم، به‌طور خودکار به من شلیک خواهد شد؛ اما این‌طور نبود؛ چشم‌هایم را حرکت دادم و نگاهم با نگاه آن سرباز دیگر که در کنار پنجره ایستاده بود، تلاقی کرد. او با دست چپ اشک‌هایش را پاک کرد و تکه‌ای نان را مانند چیزی بی‌ارزش به کناری پرت کرد.

با ما تماس بگیرید؛



@Avaye Zaryab



مجله ادبی دانش جویی
سال اول؛ شماره دوم
۱۴۰۳ش



شاه غازی امان الله خان و ملکه ثریا در دیدار با مصطفی کمال اتاترک و همراهانشان.
۳۱، ثور، ۱۳۰۷ هجری شمسی

«به جای تفنگ، قلم به دست بگیرید، که یک ملت بی سواد
هیچ گاه آزاد بوده نمی تواند.»

— شاه غازی امان الله خان